

سلطان کن جلوسه بود و او چون کتاب بگذاشت بر روی او نهاد و بجا بد سلطان محمد چشم شد گفت این چه کار است که گردی همین بن سادی گفت علی بن خاقان جلوسه بود
و با وزیران و ملاقات کرده بگردید و بگوشش افتاد که از خلیفه تو قیاس در آن رفت بود است از اخباری هر چه خوشتر نوشته جو تو فرست بر او خورد و نوشین را سزول سکنی نه آن
خلیفه تو قیاس سپیده و نه خلیفه کس فرستاد و اگر او را سخن است و می خویشتن باوردی اکنون در این سار که من و با با حاجی شبر نهد و بگوشش و چو کی معلوم کنم سلطان محمد را خبر او
افتاد و بجا دمان گفت علی بن خاقان از زمین نهد در جندان بزد که بگوشش شد پس آن بگو سلطان بند برایش شاد و بزد بانی که قطعه نام دهشت فرمان رفت که نورالدین در شاد
کرد و شاد و وزیران در بندان علی بن خاقان از زمین نهد در جندان بزد که بگوشش شد پس آن بگو سلطان بند برایش شاد و بزد بانی که قطعه نام دهشت فرمان رفت که نورالدین در شاد
زند بانی خاقان در راه با زردن علی نورالدین بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
و با وزیران بگوشش کرد که این در با بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
آوردی اکنون بندان و داورا پاورا بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
در بخت چندی سلطان گفت بر روی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
دستانه از شمشیر آن بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
آگاه است که این شد و گفت از کافه و در این سادی گفت ای مفضل ابابکر سخن برسانی من امروز با بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
دم آید در این سالی با وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
شده و در فرمان جلوسه بود و بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
چون سلطان در نظر او این نشیند و گفته خواهد بود علی بن خاقان بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
چون بگوشش شد و بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
را بجز و بعد از بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
محتاج است و از امورش کرد تا آنکه شمس بصری که شمس بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
کنی مرا با خلیفه بسوی او فرستی خلیفه را دل سوری بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
سوسه که اگر با او بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
چون مردم را بدید از سبب جمع آمدن در بندان بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
سلام کرد و بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد
با حضور یکی گفت که زیارت خلیفه را بسی آرد و مردم بس حضور با سلطان محمد و همین بس سادی بگوشش کرد و وزیران بانی بگوشش کرد



زیر و خرد و پشیده و دشت و دامن نیز لا ظفت صحرانی همگرد و نا اینکه و دانه بر این بگشت نگاه مادر در خرد و جوانی ذکا که کسر مید و خردتر شدی کاسین کرد
و محض زمال خود بداد و محض فرهم آورد و وفا همه آنها پدر را بر حال دختر آگاهی نبود و در خواستم آوردن جنود و خردش با میگردد تا روزی مرا خافل کرده و شکر
و آلت بر روی من بریند چون هنگام غرضی شد مرا با آن دختر خواجگ سر کرده با او بفرستادند هر وقت که دختر بخواستند پدر آمدی یا بگردد بر من نیز با او فرستاد
و کار او را پوشیده و نهفته در شب فاف کبوتری کشید و چون او را بجای حق بگارت نماند نمودند و بر کاهی نگاه آن و تاک با نماند من از بوسه کنی را بود
منه میشدم پس از آن دختر شوهر و در شن بردن من بی فدا و نماندم و بدینجا آمده باشا بگشتم سبب بد شدن آلت بر روی من این بود و تمام من تمام
دوم گفت من بیست ساله بودم که مرا از دلایت خویش بگوشیدند من در سالی یک فقه دروغ آن بازگانان میگفتم و بسیار دروغ او را با بار من میگفت
می نماند بازگانان ناگزیر مانده را بدلال سپرد که مشتری از برای من بگوید لال را بازار برده اند و داد که این غلام را بشهر و عیب که میخورد بازگانان می نماند و باز
جوان شد و لال گفت که سالی یکبار دروغ می گوید بازگانان گفت با صبی که دارد بچند دم خواهی فرودخت و لال گفت بیست صد درم پس بیع و مشتری را
کشید بازگانان در همان شهر و در دو جا به مناسبت من پوشانیدند چیزی پیش او بماندم تا سالی نو بر آمد و آن سال سال سهار کی بود بازگانان هر روز بی بی بی
میگردانیدت حیانت بخواجه من افتاد با بازگانان بیای که خراج شهر بود بر فتنه خوردنی و نوشیدنی بخوردند تا هنگام ظهر شد خواجگ ام را بجزئی حاجت
افتاد با من گفت بر بهترین و بخانه رود و از خاتون فلان چه نسبتان دزد و باز کرد من فرمان بردم چون بماند نزد یک شدم فریاد زدم و گریه کردم و گفتم مردم
کرد آمدند چون داور خاتون و دختران خواجگ بشنیدند در کینه و از سبب آن حالت باز رسیدند گفتم خواجگ ام با باران خود بیای و بار کینه نشسته بودند
دیوار بر ایشان چندان چون این حالت بدیدم سوار گشته زود میادم که شمارا با کای نام زن و فرزند خواجگ چه این شنیدند که همان حاجک نزد دروغ خراج
بخانه اندیشد طافهای خانه را درم شکست و نظرها می بینی بر کون آنده است تصویرهای خانه را اکل اند و در وقت من داده گفت این خوار را بسگس این دنیا
و منظر بار کن من بخانه رفته آنچه شکستی بود بگشتم و طاق و سقف مغزها از هم فرود بگشتم من فریاد و استیفا بجزدم پس خاتون و دختران خواجگ با روی
کشاده بر آمدند و گفتمند ای کافور ما را منزلت خواجگ دلالت کن ما او را از زیر خاک برد آورده با بونش بگذاریم پیش افتاده و هسته گو بیان و نماند و نماند
من باروی کشاده خروشان و گریه و ان شیم و سپهر روزی و کد او را شرم نماند که همه بر جمع آمدند و شاکر بود که هر چه می کرد اندر هر کس نشسته بود و با چشم
تا اینکه جزو ای رسید چون قصه بخار سید با بداد شد و شهر زاد لبیک و استان فریست
چون جزو ای رسید و الی سوار شد و پهلوانان خود برداشته در پی من شدند و خاک
بیزدم تا اینکه ما را اندر شدم چون خواجگ ام دید که من بر سر و سینه ام مهر زده و استیفا می گویم خواجگ ام بهیوت شد و کوزاس نزد کردید و گفت ای کافور این چه
گفتم چون بماند زدم دیدم که دیوار خانه خراب شده و خاتون و فرزندانش در زیر خاک مانده اند خواجگ گفت خاتون خلاص شد گفتم سخت خاتون بود
گفت دختر کوچک من خلاص گشت گفتم لا اله الا الله خواجگ گفت بهتر سوار می من چون شد گفتم خانه و طویل همان هم فرود بگشتم و هر چه که بماند و طویل اندر بود و زیر خاک
ماندند خواجگ چون بخان من شنید جهان بگشتم سیاه شد خود را می توانست کرد و جاهای خوشین بدرید و در پیش کند و دستار عذرت و طبا آنچه
سرد روی خوشین میرد تا اینکه خون از سر در پیش رفت نسرد و اولدا و او از جگر کشیده گفت ای یاران چنین مصیبت را تا اگر زن خرمین کردید
پس بازگانان نیز که باران او بودند فریاد بگشتمند و خواجگ ام از باغ بر آمد چون بازگانان از باغ با فر خواجگ بیرون شدند گریه می نمودند فریاد بگشتمند
چون نیک نگر نشد گریه می نمود که می آیند دالی شهر در میان ایشان سوار هست پیوندان بازگان خروشان و گریه باره و بیای کشاده می آیند چون
شدند نخستین کس که خواجگ او را بدید خاتون فرزند آن خواجگ بودند از دیدن ایشان گفتمند بچه نماند و حالت از رسید و ایشان نیز چون خواجگ را بدیدند
گفتمند شکر خدا را که ترانده دیدیم پس فرزند آن بازگان خوشین را در پای پدر چند خنده در پیش آنگه و گفتمند بر تو و بر باران تو از فادن دیوار چه
رسید خواجگ با ایشان گفت از عزای خانه بر شما چه رفت ایشان گفتمند حمد خدا را حق درست مستی و بماند تا نیز استیفا ز سیده و لکن غلام تو کافر سر برهنه و کجا
دریده بماند آمد و دستهای گفتمند از سبب باز رسیدم گفت خواجگ در بیخ بیای یواری نشسته دیوار سجاده و بر خواجگ گفت جهان ته کافور من
ساعت خروشان و فریاد کن و دستهای گو بیان آمد من از سبب باز رسیدم گفت خاتون و فرزندانش همگی برنده انگاه خواجگ نگاه کرد و دید که دستهای
در سینه دارم گریه و خروشان خاک بر سر میگشتم بمانت بر من زود و گفت ای پاک دای طبعک مسیاه این چه حادثه است بر پا کرده بجز اسوگند
از تو باز گیرم و گوشت از سسوان تو جدا سازم گفتم بجز اسوگند هیچ کار من توانی کرد که تو را با این عید خنده و جمعی گواهیند که تو بدینست که من شاکر
بجگر دروغ می گویم و اینکه گفتم بجز دروغ بود چون ل با فر رسیده و گریه خواجگ گفتمند که خواجگ بمانت بر من زد که ای بدترین غلامان ایند استوبگ کردی
هنوز بنده دروغ هست و بنده دیگر هم خواجگ گفت از من و رشو که ترا آزاد کردم گفتمند اگر تو آزاد کنی نخواهم رفت سال است تمام سید و بنده دروغ بگفتم
چون دروغ تمام گویم انگاه مرا یازار برده بهر چیزی که خرمیده و هر چه که شده ط کرده باز بمانت همان شرط بفرودش مرا آزاد کن که صفتی ندادم تا
سکس بجز نام و این سلسله شریف بود که با تو گفتم و دشمنان نیز در باب آزادی ندگان اینز یاد کرده اند لطفه با کفک و اندر بودیم که دالی با جاعت بسیار کرده
مردم بر سیدند خواجگ ام نزد دالارفته با هر امان کرد و گفت این طبعک بگو به اینکه گفتمند دروغ است چون مردم اینر بگشتمند ازین دروغ و بگشتمند
دو شمام من داده نفرین بگشتمند و لی من سینه د خندان بودم و بگفتم خواجگ ام چگونه تواند گشت که مرا با این عید خرمیده است چو خواجگ بماند باز آمد
تو در این دبد و پشتر آنخانه را من خراب کرده و بس هر نای قبی که کشیده بودم زن خواجگ با او گفت که فلان طرف و فلان جیبی را کافور شکسته خواجگ
شد و گفت اکنون چنین شکر با پاک نمانده بودم و هنوز بی دروغ گفتمند که بگویم بگویم چگونه خواجگ ام بدین در آن نزد بگشتمند بماند مردم شهر و با

چهارم فصل

بر سر کنان با او
گفت ای کافور این چه
گفتمند شکر خدا را که ترانده دیدیم پس فرزند آن بازگان خوشین را در پای پدر چند خنده در پیش آنگه و گفتمند بر تو و بر باران تو از فادن دیوار چه
رسید خواجگ با ایشان گفت از عزای خانه بر شما چه رفت ایشان گفتمند حمد خدا را حق درست مستی و بماند تا نیز استیفا ز سیده و لکن غلام تو کافر سر برهنه و کجا
دریده بماند آمد و دستهای گفتمند از سبب باز رسیدم گفت خواجگ در بیخ بیای یواری نشسته دیوار سجاده و بر خواجگ گفت جهان ته کافور من
ساعت خروشان و فریاد کن و دستهای گو بیان آمد من از سبب باز رسیدم گفت خاتون و فرزندانش همگی برنده انگاه خواجگ نگاه کرد و دید که دستهای
در سینه دارم گریه و خروشان خاک بر سر میگشتم بمانت بر من زود و گفت ای پاک دای طبعک مسیاه این چه حادثه است بر پا کرده بجز اسوگند
از تو باز گیرم و گوشت از سسوان تو جدا سازم گفتم بجز اسوگند هیچ کار من توانی کرد که تو را با این عید خنده و جمعی گواهیند که تو بدینست که من شاکر
بجگر دروغ می گویم و اینکه گفتم بجز دروغ بود چون ل با فر رسیده و گریه خواجگ گفتمند که خواجگ بمانت بر من زد که ای بدترین غلامان ایند استوبگ کردی
هنوز بنده دروغ هست و بنده دیگر هم خواجگ گفت از من و رشو که ترا آزاد کردم گفتمند اگر تو آزاد کنی نخواهم رفت سال است تمام سید و بنده دروغ بگفتم
چون دروغ تمام گویم انگاه مرا یازار برده بهر چیزی که خرمیده و هر چه که شده ط کرده باز بمانت همان شرط بفرودش مرا آزاد کن که صفتی ندادم تا
سکس بجز نام و این سلسله شریف بود که با تو گفتم و دشمنان نیز در باب آزادی ندگان اینز یاد کرده اند لطفه با کفک و اندر بودیم که دالی با جاعت بسیار کرده
مردم بر سیدند خواجگ ام نزد دالارفته با هر امان کرد و گفت این طبعک بگو به اینکه گفتمند دروغ است چون مردم اینر بگشتمند ازین دروغ و بگشتمند
دو شمام من داده نفرین بگشتمند و لی من سینه د خندان بودم و بگفتم خواجگ ام چگونه تواند گشت که مرا با این عید خرمیده است چو خواجگ بماند باز آمد
تو در این دبد و پشتر آنخانه را من خراب کرده و بس هر نای قبی که کشیده بودم زن خواجگ با او گفت که فلان طرف و فلان جیبی را کافور شکسته خواجگ
شد و گفت اکنون چنین شکر با پاک نمانده بودم و هنوز بی دروغ گفتمند که بگویم بگویم چگونه خواجگ ام بدین در آن نزد بگشتمند بماند مردم شهر و با

حکایت میماند و شرف خواجه بود پس از آن خواب از غایت خشم سگ است پیش آنی بر دوام هر سگ کرد و جز آن زمان بیرون که از خواب بر می آمد و هر کس که آن بر دوام بود
بنا کرده بودم که آنکس در می آید بر بندد و از آن برین سخن سازد و نه خواب با من گفتن تو بهترین با همای الملق کردی من سینه بجان تو بهترین اعضائی ابرم هم انجام بر ایوان
داد و قیمت کران بر دوختن من بوسه نشانی میکردم و بر جان می که بر من آشوب می انداختم و این خواب آنکه خواب ام می فروختند تا اینکه خلیفه مرا بخرید پس از آن گفت
گفتم آن و غلام سخن کا فور بخندیدند و گفتند بپایندین بپایستی آنکه غلام سینه کفشد تو نیز حکایت خویش بیان کن گفت ای عموزادگان آنکه سینه
طرز جدی خود سینه بپایه شدن است من بس طرز و محبت است که من تون و نیز خواب ام کدام و حکایت من این را زینت و اکنون وقت است گفت
نیست که با ما از تو حکایت چنین صندوق بدینوی آورده ام با هست که صبح بدو و سبب آن صندوق در میان مردم رسوا شویم و کمترین بدیم نشان
ساعت بر نیز بدیا کار با انجام رسانیم و از مثل خوشتر غم شویم اینها سبب بد شدن است خود باز گویم آنکه شمع من که در میان چهار کور اندر آنجا از چوب
بخندند صندوق که نشسته خاک روی رنگند از مغز پرورن ریشند و از چشم غم بر تابند به کشته چون غم نه با ما از خاطرش بدو در صندوق بود و شوق
پس خبر کرد تا فریاد میداد و چهار گوش کردید غم از درخت بریزد و خاک اندوزی صندوق دور میکرد تا صندوق بدو در صندوق بود و شوق کرد و فصل
صندوق شکست صندوق باز کرد و خری از صندوق اندر پیشش آمده دید که جامه فاخر و زورهای زین و طلا و نای بر شمع داشت و کورهای چند بقا داده اند
که یکی از آنها در وقت برابر که خردی تو در میان آن زمان صندوق در آورده در پشت بخوابانید چون نسیم بر او بوزید و هوای خنک شد و عطسه زد
و باره بیک از کورهای بد را که اولی جان نیک بود که اگر سل از کور زدی و شبانه زود خوابی چون آن زهره جبین چشم باز کرد گفت ای سیر از این قصر او در غما
بدینجا که آورده و میان چهار کور را یکدست غم از تو بگفت ای غم تون نه قصر او بدو ام و در غما نه ترا میان کور را آورده ام و کورهای اینجا را بیا بنده که
نخاستم هم در آنجا تو بر آن بری از روی غم کرده در غایت سبب است بر سینه نهاده گفت ای جوان مبارک بی که مرا بدینجا آورده غم گفت ای غم تون غم بر این
سبب از آنجا صندوق اندر پا آورده پس با بر این کور و از حکایت پری بگریز پرسید و شرک گفت ای جوان شکرت را که مرا همچون تو شکرت حاصل برساند کنز حق
و در آن صندوق نه در سر راه با بست و چهار پائی گرایه کرده و صندوق بر آن رکن و بر آن غمین سان که این کار بر تو سود بخشد و طاقت تو خواهد بود و چون
تو بر هم حکایت خود باز گویم غم بن اقیب شادمان شد و از مغز بد را که از مردی استری گرایه کرده و بغیر پیش ما برد و از صندوق که نشسته صندوق بر آن
بنام چون در خبری خداوند حسن بود و زور و کورهای انداره و است نام شادان و در خاک بر رفت صندوق همی در آنجا نه خویش سپید صندوق بر آورده کس
چون غم به بخار سپید آمد و شد و شرف از لبه و کسان غم دست

چهارچاپ که آمد

صندوق سخنان برده بگشود پری بگریز بر آورده انداره رود و دیگر که نعل
و در شمای هر دو را بخاک کرده و بپایه که نشسته اند و است که غم باز گشت چون غم سپری بود و نظر آن از زمین بدو معنون گشت و بست که گفتش
شد و گفت خردی پیاور غم بازار رفته بر بان و صلاوی و شمع و نقل حزیده پیاور و در خون او را بدید بخندید و در آن خوشی گرفته بوسه جبرانی کرد پس
از آن خردی خوردند و بعد بگفتن نشسته چون هنگام شام شد غم بر خوست و شمعها و قند لها بر خست مکان روشن شد و نشاط بگریز گشت و خانه
فرو بسته و می بنام غم قدیمی خود بنوشید و قدیمی بدو داد و از با صمغ بر قدیمی خود نوشید و قدیمی نهام بر محمود و با هم ماجر میگردند و بخندیدند و غم
خو از خانه از یک صبح در پیش روشن نشسته نگاه خواب برایشان فالک شهر بکند در جان خود بخندیدند تا اینکه آفتاب بر آمد غم بر خوسته میازار
و گشت و شراب فضل شمع بخورد و سخنان باز گشت با هم نشسته و خردی بخوردند پس از آن میاده کساری و علاجی شغل شد تا اینکه کوشان سبغ
و شرم گز کردید غم بن اقیب از روی زور و خیال هم افروشی کرده و گفت ای غم تون اجازت ده که دیان ترا بوسم شاید افش دلم فرو بیند بر تو گفت ای غم
صبر کن که من است شوم و پیش از آنکه مرا بوسه با من بزنم پس آنکه روی سحر و قامت بر خواسته پاره از اجای خود کند و با بکست بر این بند غم
شرف است شورت خاک نشسته گفت ای غم تون شب در جبین غم و شریف با تو ناز و زخم بر سینه ده که در دهانه بدین خوبی در شب ناز
سغم بوسه است ما رو گفت ای کار سخا بد شدن از آنکه به بند شلوار من کلاه و شوار نشسته غم گشت خاطر مده و به انسان هموده است بگریز آمد غم
بر خواسته قند لها و شمعها بر خست نزل نشاط بگریز غم با پی چشم افتاد و با پی او را بوسید و گفت ای سینه من اسیر عشقت را در خست کن و بر خست
فروشته لغات با سینه می بخداسو کند من تو عاشق ترم و من از تو بسته کنده محبت تو بستم و لکن بدیم که بوصول من توانی رسید غم گفت سبب بیان کن
و شرک گفت بزودی سبب باز گویم که هرگز من بگریز پس از آن محبت چمن خویش در آن خوش غم چندت دد سینه بگریز غم از او را می بوسید و در جانی بگریز
دو عدد وصالش می داد تا هنگام خواب سید در یک خوابگاه بخندید و هر وقت غم از روی وصال میکرد و لارام معذرت میخواست تا بگاه بدینان گشت
هر دو را عشق بیشتر و ن گشت ای بچه ام را مجال صبر نماند تا اینکه نسیم برده و سرت بکست خوابگاه اندر بخندید غم دست بپای آن سینه بدن و می ایستاد
بگریز نشاند و از آنجا دست بر ناف او برد و در حال کفزار میدار گشته غمست بند شلوار خویش را سزار یافت و با بگریز غم از خواب بگریز دست چون
برده می ایستاد دست به بند شلوارش برده قصد کوشش کرد زهره جبین بدار گشته غمست و غم نیز در بهلوی او نشسته بود و شرک و سبب گفت غم
داری غم گفت با تو خوش و شمع کوفتن هر کس دارم و شرک گفت اکنون را از خویش استکار کنم تا زینت من برانی و عذر من بگریز در حال است برده
پیرهن بدیده و بند شلوار خویش بکوفتن با غم گفت که این خط که به بند شلوار من فرستاده اند بر خوان غم دید که با بست ز نوشته اند ای سیر همی نواز بر
و من ترا می نویسم غم چون از آنجا اندر دستش بگریزید با او گفت حدیث خود باز کرد و در گفتش از تو حکایت خلیفه بستم و در انام تو که غم
برود و کان دار اخلا نام چون بزرگ شدم خلیفه حسن خدا داد من بدیدم بگریز می قبول نمود و بخود ناپس کرد و در قصری مرا جای داد و در آن روز که

بجاست داین بود ای زین داین خد مریض که می پسین داین از آن خلیفه بشود که سر کرده زبده خوانون بجز کانی که خد نکار من بود و بسیر که چون
 قوه اهلوب کجند پاره نیکت در چنی و بنید و باد در شرابش کسند کیزان بفران شده زبده نیکت بر من بخوراند من از خوشی منم سبده را با بجز کردند
 سبده زبده مرا بصدوق اندر کرده بخوابه بر ایان فران داد که مرا در جانی بنان کسند ایشان نیز هاشب که تو بغیر از دست بودی صدوق بفره
 آورده اند و بیان کرده اند که دیدی و حذر از اهلوب من کرده بود که مرا ساندی بد بخام آوردی با حسن بیان کردی حکایت من این بود چون غام خندان
 و دهنست که قوه اهلوب از آن خلیفه است ازیم خلیفه بستر رفت در گوشه منزل شهابت خویشتن را حامت کرده در کار خوشین بفره اندر بود و در حش
 آن لبست پر بودی بیکر لبست انچه قوه اهلوب بر خواسته غام را در خوشش کید و او را می بوسید ولی غام دور تر می نشست تا او را از خود دور کرد و هر دو
 حرف در بای محبت یکدیگر بود چون روزی آمد غام بر خواسته جامه پوشید و عبادت هر روز با زار رفت خوردنی خورد و بجهان آورد دید که قوه اهلوب
 کربانت چون غام دید از کسستن باز نهاد و منت کرده با غام گفت این یک عبت جدائی تو را سالی نمود چگونه بدوری تو شکست با تو ام نموده سخن پیش
 بگویند و بر خیزت از من بگر غام گفت عبادت این کار نخواهد شد چون بگویند که از آن خلیفه با شد بر من حامت قوه اهلوب
 از خود داری غام عین از تو تر گشت بر خواسته در پهلوی غام نشست حامت غام نمود و قدح بر روی می نمود با سسکام خواب شد غام بر خواسته
 و دو خوابگاه بکسر قوه اهلوب گفت این خوابگاه دو بین زبیر کبست غام گفت یکی از برای نزد یکی از برای نیست من از این بد بگویند خوب است
 از آن خوابگاه باشد ملوکا ترا حرام است قوه اهلوب گفت سخنان بگذار که از تقدیر سر شو ان بچید غام خوابش او نید رفت چه کار بکنند قوه اهلوب
 را بمل و شوق افزود و هر سه ماه به میان گذشت آنچه قوه اهلوب پیش آمدی غام دوری کردی بر برو بر محنت غم غالب آمد و اندر پیش ازین
 شد و این ایات بر خواند نه دست با نور آتشن زبای کرب نه جمال فریق و نه اخبار و حصول کند عین زبیر و زلفت محفلت که نومی بز کردی
 زردستان معقول اسپر بخت با عطف خویش بخوان که کربعت برای کار و در مخلول قوه اهلوب را با غام کار بد بگویند بود اما سبده زبده
 با قوه اهلوب چنان کید بخت از کرده پشیمان شد و چنان می بود که اگر خلیفه باید از قوه اهلوب جواب گویم عجزی از خود خواهد درازان
 بگفت و از علاج خواسته عجز گفت ای خانون بخاری را بخواب و فرمان ده که از خوب صورت مرده بسازد و در قصر کوری کند او را بگویند و بگوید
 کور شها و قد علیا سفره زنده هر که بفرمانده است سیاه بپوشند و کیزان را بفرمانده نام زردکان و سوگواران بپوشند خلیفه چون بفرمانده و از خانه
 باز پرسد بگوید که قوه اهلوب زردکانی بخلیفه داد و سبده زبده او را در قصر حاکم سپرده چون خلیفه این سخن بشنود کربان شود و با تو در نشیند
 و قاریان آورده بر آن کورستان کربان کند که در خرمن زبده بر او رنگ آورده و لاکش ماشه حکم کند که کور را بشکافد ای خانون تویم دار که اگر کور
 بشکافد آن صورتش او بر ایمان کنهای حریر بانی به بند آرام بگرد و اگر نخواهد کف باز دور کند نو و دیگران سخن کند و بگوید که صورت مرده کشا کن
 چه اینا بشنود باور کند که قوه اهلوب مرده است پس صورت او بر باز دور کرد و بگوید و سوز بمانی اشک کوبید و خلاص شوی پده کلام عجز بپوشند
 و خلعت مال عجز زباد و با او گفت که این کار سخن عجز دور کرد آورده صورت آدمی بخت و نیز دستیده آورده و کفها بر روی عجز بکورا اندر کش کرد
 شها و قد علیا در سر کور پیش کرده و فرشته بگرد کور بکسند و زبده خانون سیاه پوشید و کیزان را سیاه پوشی فرمان داد و در قصر نشیند
 که قوه اهلوب مرده است چندی برین گذشت که خلیفه از سفر باز گشت و خواهرش بقوه اهلوب مشغول بود و خیال او عشق می بخت چون بفرمانده غام
 و کیزان از سیاه پوش دید و دلش تلپیدن گرفت چون نزد سبده زبده آمد او را نیز سیاه پوش دید از سبده زبده باز پرسید سبده بان کرد و فرمود
 و از خود بر نشیند چون بفرمانده از سفره قوه اهلوب باز پرسید زبده گفت از تو من من عزیز بود در قصر حاکم سپردم خلیفه با این سس سوز زیارت فرمود
 دید که فرشته کسره و شها و قد علیا از خانه چون آسارادید زبده را سبده گفت ولی این کار حرام بود کای بر است و کای دروغ می بند است چون
 عشق بر و غالب بود بشکافش کور فرمان داد چون قبر بشکافد و صورت آدمی بر من آورده خواست که کفن از روی دور کند از خدا پرس که بگفت
 بگویش باز کرد اند و قاریان حاضر کردند و خود نیز بکسوی قبر نشست و بیکر لبست تا بپوشش شده با نگاه از کنار کرد و در نشیند و سبده کربان بود چون
 خد به چار سبده با او شد و شها زاده لایه کسنان قودت

دست چهارم

چون چهارم بمثل
 و در آن روز که کور بیکر لبست پس از آن در دیوان نشست
 ساختی بار با حکما ترا حقیق نموده خود بجم سرباز گشت کیزی در بالین و کیزی در زردخانه و کسند من از زانی سدار شد و سبده کیزان
 که در بالین خلیفه نشست بان یکی بگوید ای خیزان دای بر تو خیزان جواب دادی خنوب سس من جو کفنی خیزان گفت سبده از چوکی خیزان
 و کرد در سر کوری می نشیند و بیکر لبست که بدان کور اندر جو حشنگی که دور کیش تراشید خبری نیست خنوب خنوب ای خیزان است که قوه اهلوب
 کجا شد بر او گذشت خیزان گفت بفرمان سبده زبده کیزان بگفت بروی خوراند چون بپوشش شد بصدوق اندر شهناده بصواتش کور گفت که
 بفره شس برده در خاکش کند کیزان از آن کی رسید اکثرن قوه اهلوب مرده است ای خیزان گفت خدا بخاد من از سبده شنیدم که قوه اهلوب
 در نزد زردکان و عشق غام بن ابوبست کیزان بگفت که از زبده خلیفه کوشش میداد چون کیزان حدیث با تمام رسانیدند خلیفه از حکوئی
 آگاه شد دهنست که کور را بر روی ماسه اندسی خشک شد در حال بر خواسته با بان نشست و امر او دست با حاضر کرد و در بجز بیکر لبست کرده با او
 جمعی بپوشش بر او در میان غام با زردکان رده و کیزان قوه اهلوب با پا در جفر بیک خادمان برداشت و شهناده بیان او نیز خبر کرده می نشیند تا غام
 زردکان رسیده غام در هاشب از بازار بره بر بان آورد و با قوه اهلوب می خوردند که در زبده خادمان چار شوی غام را کسند قوه اهلوب

و نیست که صفت از غیب او آگاه گشته که تا شرف زده و دلش طبعین گرفت که اگر ایمان بدید و با غم گفت تو خسته ای بر من غم گفت بر من غم
 کرده و انداخته بود تو غم که بخت و کجا تو غم رفت که مال من اینجا است تو غم اهل قلب گفت اگر ز روی علی جان برودت خواهند شد اکنون تو بر غم و عمارت
 در بر من و دیکت گوشت بر سر نه و ناغای نه سفره بود من بریز و برین جمله برودن رده با من کار در اسب غم با نهارت تو غم اهل قلب گفت بر سر نهاد و برودن
 و خدا نیز برده بروی کار او کشید بجات بافت و خادمان چون کرده اند جعفر از سپهر آمد و بنام زاده شد تو غم اهل قلب گفت بعد و عقدای صیغ و در
 و کوه های صفتی بصدوق اندر حکم کرده بود چون صحرا دید بر پای خواست از مرغ بسید و گفت ایبا الو ز بر یکتو خد خسته بود غم رفت جعفر او گفت
 با سیدی خلیفه را بگرفت غم زمان داده تو غم اهل قلب گفت او بار بسته بر مشق روان شد تو این صدوق از برای من نگاه داد و بگفت خلیفه پیش بیان
 جعفر یک صدوق بجایمان بداد و اموال خاطر با غارت بردند تو غم اهل قلب بر او برشته بقیه خلیفه آوردند جعفر تا بر اسلحه باز گفت خلیفه فرمان داد که تو غم اهل قلب
 بجایمان تاریکی بنامند بر زنی را بنده کنی از او بجایمان خلیفه این بود که غم از او فتح کرد پس کتابی بسطاط خواند که بیایان بی که نایب مشق بود نیست
 و معنی این بود که در نهارت که نوشته مر احوالی غم اگر فرزند بخا بفرست چون مشور خلیفه بسطاط خواند بر سید آنرا بسید و در اسواق ندادند که
 غارت بجایمان غم بنام تو بر دو مردان کرده و کرده رو بنام غم که شمشیر ما در دو خواهر غم را دیده که صورت فبرمی ساخته بر من نشسته و
 که مانند ایشان را بگرفتند و خانه سمنار بردند کسی نپدید نیست که سبب است چون ما در دو خواهر غم از این سلطان حاضر کردند احوال خاطر از ایشان از سر نشسته
 بجایمان که از او با خبر نیستیم ایشان را بجایمان باز کرده اند کار ما در دو خواهر غم بدینگونه که شد اما غم چون مال او را غارت بردند از شهر هر چه در دست
 شام بر رفتانند و در سینه شهر کی رسید در مسجدی بروی او را بنامت دشت بر دو از مسجد داده و بجایمان که شمشیر بود با ما در دو خواهر غم بیایان
 مردم شهر از هر نماز مسجد آمد و غم را دیده که آمده و وضع کرد سنکی بر او غم سینه و دل آنرا بر زکی از زمین وی بیار است مشق و گفتش چون از
 کتابی چنین بر جور جوی غم چشم بگشود و بر ایشان نظاره کرده بگرفت جواب گفت یکی از مردم شهر است که او از کر سنکی بر جور است بر زکی غم
 فرشته نام با حسل باز آورده غم نامان بخورده مردم پیش او نشسته بودند تا آفتاب آمد حرکت بجایمان فرستند و غم نایب که بدانشان در شهر مسجد اندر جانور
 بر جور تر و تر از تر میسر مردان شهر او را خبر مانی بگرفتند اما بکه جهان مصلحت دیدند که او را به بیمارستان بغداد بر بند مردم در نزد غم بشاوره کرده بودند و دیده که در
 زن بدروز که زود ایشان آمدند جانان آن دوزن ما در دو خواهر غم بوده اند چون غم بشاوره دیدند و غم نایب که دیدن ایشان بنامت ایشان نزد غم و زود او
 دلایحیت بگرفتند غم بنام با ما در دو مردم شهر بی پایورند و غم از شهر به شهر از آن گفتند که این بیمارستان بغداد بر من شاید بیخوردی باید و ما در دو خواهر غم بر خفا
 سفر کردند و نام شهران غم از بیمارستان رسانیده در بیمارستان خود بازگشت غم کتیب در بیمارستان افتاده بود چون زود بر آمد مردان نظاره غم کرده
 و بر بجوری او دلسوزی بگرفتند در حال شیخ سوق پادشاه مردم از او بگفتند که در کتیب با من بسبب این میکنی غم کتیب را فرود آورده بیمارستان بر بند و بگرفتند غم کتیب
 س خادمان را گفت که او را بر ستاری کند زن شیخ بر خواتم آب گرم کرده دست پا و تن او را بنامت جاده نور بود و شامید و قدحی اش نوشانید و با کلاش مطهر است

چون خلیفه آمد

آنکه بگویش آنرا تو غم اهل قلب با کرده بگرفتند اما تو غم اهل قلب چون خلیفه بدو چشم آورد چون خلیفه بخار رسید با او شد و شهر را دید
 گفت ای ملک جوخت چون خلیفه تو غم اهل قلب چشم آورد و بنامت مار کیش جاودا شد و روز در آنجا آمد خلیفه از آنجا بگفت
 شمشیر که تو غم اهل قلب شاوره ای چون بخار بنام رسانید گفت ای دوستان من دایم رو دارم من جو خلیفه پاکه ام بودی کوی کردی ای کس که با تو بدی کرد از آنکس
 کسی این استی که او برده ترا بدرد از هر مردان کسی نگاه داری کردی که او پوزندان ترا سپهر کرده روزی که با دوش منده جو خدا و کوهان جو خاکه من شده اوری تو
 و خلیفه با غم است غم ترا خدا زود خواهد کشید چون خلیفه سخنان تو غم اهل قلب را شنید بغض خود بازگشت تو غم اهل قلب حاضر آورده تو غم اهل قلب بر زبانه میگرد
 خلیفه گفت ای تو غم اهل قلب که با از من بجایمانی داری و در سنکی می شری کجا من تو نیست که من بدی کردم با من کوی کرده کتیب ای کس که با من است و من دیده
 در دیده ام تو غم اهل قلب گفت او غم من ایوست که بنمای خلیفه سو کند او با من بنامت نظر خود خلیفه گفت ای تو غم اهل قلب هر شری که داری بخواجه که بجای آورده ام
 گفت که بگو غم من ایوست غم من ایوست غم من ایوست غم من ایوست غم من ایوست غم من ایوست غم من ایوست غم من ایوست غم من ایوست غم من ایوست غم من ایوست
 ترا بد چشم تو غم اهل قلب گفت اجازت فرا که سرخ او نام شایه خدا او را من برساند خلیفه جواز داد تو غم اهل قلب خنک شد در حال بر جوسته هزار بار جوش و زنده
 مشایخ رفتند با بغض و مساکین داد و زود مردم قدری لگند و کفر بیان بخش کنند و همه دیگر نیز از دیار بر کوشیدند بار بار کوه بر این شد شیخ سو فراتجا
 و روز را باغی که از کتیب ایشان را بنامت بخش کن شیخ سوق گفت اگر توانی در خانه من طلبت بیامی کن و کجا دارم که او بسوی ام دار و مال او را بگرفتند
 اند و با آنکه از شمشیر و کتیب چون تو غم اهل قلب بنامت رسید رکش بر بدو دلش طبعین گرفت و شیخ گفت یکی را بگو که خانه را بر من شناسا شیخ سوق
 را گفت که با او بنامت برو چون تو غم اهل قلب بنامت شیخ رسیده درون خانه شد زن شیخ را اسلام کردند زن شیخ او را شاوره بنامت رسید تو غم اهل قلب
 گفت که بیماری که در خانه شماست بمن بنامت شیخ گفت ای جانون او در همین خوابگاه است تو غم اهل قلب پیش تو نیک نظر کرد و دید که بغم من ایوست غم من ایوست
 اش نند و مش تر است در کار او جبران بود و مقن بنامت است که او غم است غم ای تو غم اهل قلب مرا و بچسبید که بیان شد و گفت اگر غم من ایوست غم من ایوست
 باشند در غمت بدقت اندر مردم پیش از او را می شمرند پس شراب داد و ترغیب داده ساعتی بیایان او بنامت پس از آن سوار شده بقیه کتیب
 در روز از قصر مردن شدی و جستوی غم کردی قصار ما در دو خواهر غم نیز بچسبید و نزد شیخ سوق آمد شیخ ایشان را غم تو غم اهل قلب ساور و دو با تو
 اهل قلب گفت ای جانون امر روزی نزد تو آوردم که ایشان را از زلت سوال بر مانی امید دارم که بدن بسبب بهشت روی تو غم اهل قلب گفت ای شیخ بگفت
 سو کند که مرا بیایان از زود کند کردی و در ترشیا ترا نزد من حاضر آورد شیخ سوق ایشان را نزد تو غم اهل قلب حاضر آورد تو غم اهل قلب چون دید که خداوندان من

کتاب حاضر شوند ملک با برت داد و رسولان حاضر آمدند ملک برایشان مهربانی کرد و سبب آمدن ایشان باز پرسید رسولان زمین بودید که کشیدند ملک جهان
اراکت آفریدون چنانکه کونان زمین و پادشاه سپاه نصاری فرستاده که او را با سلطان قسار به جنگ و جدال اند میانست و سبب حاجت است
ملکی از ملک عربی که گوی از کجای عهد بکنند رستم آمد که در آن کج مال آفرید و از جمله آن مال که سبب است که ملک نام ما تندی از او بر آنها نظر بود
اسراری چند نفس کشیده که بسی سود در آنهاست از جمله سود آن اینست که اگر کسی از آنها با کودکی باشد آن کودک المی نرسد و تنب نکند و جانش شود چون
ملک عربی که گوی بود و آن کو هر دست آورد آنها را با پاره از مال که ملک آفرید و آن کرد و در با یکجستی بگذاشت و کشی دیگر سپاه بر آن مال بگاشت و خود چنان
بشدت که کس نتواند بر آن کشتی متعرض شود و خاصه اینکه بر باقی است که آن در یاد ملک آفرید و دست و پا با هر دو می برند و در سواحل نیز غریبها کشتی
آفریدون که نسبت بر کشتیها تا نزدیک شهر آفریدون پایدند قطع طریق با جمعی از سپاه قسار به کشتیها با خنده و تماشا آنچه کشتیها بود و کس سپاه
که کشتیها کشته بودند کشتند چون ملک آفریدون ازین حادثه آگاه شد جهان بچشم سپاه کردید سپاه بر سر ایشان فرستاده ایشان سپاه ملک کشید
سپاهی فرزندش نیز از تخت فرستاد و باز سپاه مگر شکست آمد ملک در چشم شد و سو کند با و کرد که نمانست ساه را بر دست خود بگشت و در وقت
تراب کند باز بخرد و از ملک از آن ملک نماند نیز تمیمی است که جمعی از سپاه کعبه و نسا و بفرسی که در میان لوگ نام ملک مذکور شود و پاره بر با اینست
فرستاده است اگر آنها را از نوبت پذیر است پس از آن رسولان زمین میسبند چون قصه به بخار رسید بداد شد و شهر زاد ملک گفتار است

چون ملک با برت داد

گفت ای ملک چون تخت رسولان بر با یکدیگر نماند خضه و کشته نگاه که نیز روحی چند پوشید و بخانه
علام که قبا های و پادشاه که بنده های بدترین و در کوه کشته و در یک را بگوش اندر حلقه بود و زمین
و بر حلقه کوهی بود که هزار و بیست و نه می آفرید ملک به با قبول کرد و با وزیران مشورت نمود که رسولان را جواب گویم و در رساله خود که در روز بد آن نام
نام داشت زمین پرسید و گفت ای ملک به از این نیست که بنام ملک آفریدون سپاه را با جاراتی و ملک نماند و ستر کار از سپاه سالاری و زمین ملک
زاده مردم و خدمت میکند و این کار بسی سود دارد و گنبدین منفعت است که چون سپاه تو زمین ملک گویم غالب شود در هر شهر با این کار با نام تو شهرت کند و
و دشمنان از بدنه ناک شوند از خراب و منور بین تخت و پا به بر تو بنشینند و سود بگیرند که ملک نام تو سپاه آورده اگر او را نماند و می در هر جای که
معروف شوی ملک نماند را اینچنین پسند آید و بود در حلقه آید و گفت هر که مثل تو شیری با پس ملک نماند پس در کار از آنچه است و اورا از
خوش رسولان و اشارت نیز بدندان آگاه کرد و اورا بسپرد که سلاح جنگ فراهم آورد و سپهر ناماد شود و ده هزار مرد کار از سپاهیان بگیرد و با
وزیر بدندان مخالفت نوزد و شکرکان در حال بفرمان پذیرد شافت و ده هزار سوار از جمله سپاه بر کزیه و بسی ل حاضر آورده و سپاه داد و ایشان
سر روز حلقه آید لشکرکان زمین پرسید از همتان بیرون شدند و تیر به سبب سفر مشغول کشند و شکرکان نیز بقصر آمد و همه جنگ فراهم
آورد و بطلیل رفت سپاهیان کوه بگریه را آورد چون روز چهارم شد مگر آید با سپاهیان در خارج شهر تزلزل کردند و ملک نماند نیز به روح بسپرد
و بهجت خرنه بگریه آید بنال نمود و در روزی که شکرکان و لشکر را به بسپرد و بسپوی شهر باز گشت شکرکان سپاه را حلقه کرده و ده هزار جز تیر و حلقه
حاضر بودند پس طبل کوچ بردند و بسپور بدیدند و ریایات بر آفرینند شکرکان بفرمان سپاه که بگریه نشسته و وزیر بدندان نیز سوار شد رسولان پیش
افزاد و همی گفتند شکرکان در جانی فرود آمدند و شکر اورا بختی بسپرد چون روز بر آمد سوار گشته بر اینها می رسولان هم نشسته است و وزیر
راه بسپرد و روزیست و یکم دو سه پس از شب غم بر فراری رسیده شکرکان فرمان داد که در آنجا فرود آیند و سه روز رحمت با سپاهیان
فرود آمدند چون آنسروز زمین سر قدر روم و ملک دشمن بود مگر آید و هنگام است که جمعی گشتند و بچگونگی که سپاهیان بکار و نا
اینگه حاجت شب بگذشت شکرکان نماند که گشت خواب بر وجه شد در خانه زمین خویش بر بود و سپاه اورا بسپوی سپاهیان بر دیند شبیست پرسید
که در خانه ایوه داشت و شکرکان بیدار نشد تا اینکه سپاه شکرکان بر زمین کوفت آنها مگر آید بیدار گشت خویشتم بر در میان در خانه
باخت و راه را دید که طالع کشته و بر نوازه جان از فرود گرفته چون خود را در آن مکان بدید بوجست اندر شد و حیران استاد و راه بسپوی نماند است
بر جت ربهت نظر بکرد که بر دوشنی ماه مرغزاری و بد خرم آوازی میج و صدای خنده بشنید که بوش ازین و حلقه از سر سر و آنجا بسپوی آواز فریاد
و بد آنسوی مرغزار رسیده نظاره کرده در آن مکان نماند ای روان و در خانه بسپرد و در خانه نماند دید بدنه آن که شاعر گفته است
طبل حلقه است کوفی در میان کستان سخت بر آید است کوفی در میان لاله زار از زمین کوفی بر آوردند که شکرکان در حلقه کوفی بر آید
در شب هزار بسپردکان نظر کرده دید در آن مکان دبری و در پهلوی دیو حلقه که سپهر باستان میشود و در میان و بر نوازی روان بود که بسپوی مرغزار
می آمد در آنجا ده تن کزیرکان ماه روئی و شکر دید که خویشتم را بر نوازی کوان آراسته اند و خوشن رو دبری جانند که شاعر گفته است آنان کردند حمت
مخض آفریده اند کارام جان مونس ل نوز دیده اند لطفای است در حلقه ایشان کرده باز بر این است در قه پیمان بریده اند رضوان کرده است
فرود سن باز کرد کابین خوربان با حمت و بنا خرنه ای پس شکرکان بان دشگران نظر کرد در میان ایشان و خرنه ای ماهر و شکرکان موبدان که شاعر گفته
ماند بسپور قدر ای سر و سپهر کزیرکان آید و بود و در حلقه آن سوسن آید و بر از حلقه در پنجه وان حلقه رنجه بر از نوده حیز و دیده من رفته کوه کشته
نماند به ام اندر دست رفته کوه شکرکان شنید که آن بر روی با آن کزیرکان گفت جا بید که نماند تیر شسته با یکدیگر کشی کبرم ایشان بگفت جمعی آید
و کشی بگفت بری بگری بر ایشان چرخه کشته باز دان ایشان با نوار فرود می است تا بهر با باز دان است آنجا بهر نوازی که در آنجا بود و آنان هر چند
کرد چون چنگیان گفت ای ملک بسپوی از چرخه شدن بر او حیران شاد و خرنه ای می کنی من زلفم بر او توان و چهل مرتبه بسپرد ایشان کشی که شکرکان

گفته اند که ز این زمان که کشتی گرفتار است پس ای باب خرم و سهر زانسان برود بامت فرود کم و در کسب سبب از این سخن بظاهر نرم نرم بخندد و اولی اندر روش
پرازشم شد برخواستند با او گفت با سبب تی و امانت الله و ای صحبت سوگند عهد هم که مزاج سخن گفتی یا با من کشتی گرفتار شدی که در سخن گفتی برستی سخن گفتی
مزاج مکرر گم با تو کشتی با بدیم گرفت چون فتنه بر چار رسیده با ما و شد و شتر زاد لنگ و گهستان فرودست

چهارمین فصل چهارمین فصل

در خشم شد و موی بر اندامش میان خار پشت و است که صید و باد لارام گفت ای و سی با تو یکم مکرر ای که تو خود جوان شیم تو نیز جوان شوی من بر خواسته و سار صبر
بگرفت و جا خود بگفت و بدستار و پایش نهاد و بغریت و افعی بی گشت با ما زین و خمر گفت تو نیز چنین کن که من کردم شترکان بر ایشان نظاره میکرد و
بهشت مجوز و نظریه ای خندید پس از ختم نیز برخواستند شلوار بر آرد و بهر از دو ساق در مرغی از بلور نرم بدیدند پس با مجوز با دختند و شترکان بر
با آسمان برود است و خدارا سحر و شدن و لالام بجز اند تا اینکه زهر چنین دست چپ میان دو پای سره زن انداخته بادست است گشت کردن او را
بگرفت و بر بوی بلند کرد که بر پشت پشاد و پای ای اوجان بلند شد که پشمهای جیش شود اگر گشت پس از آن و شرط بزدکی از آن زمین بگذراند و
بوی پراز دو و در شترکان بر آن شرط با بخت بد چندا که بر زمین آفت و چون برخواست تنگ بر گشت بدست است نظاره کرد و دید که بر بیع اجمال از سرزن
بخواهد و جا او بی پوشانده و میگوید با سبب تی و امانت الله و ای من نخواستیم که ترا زین بند از مصلحت تو دست با همزدی و خود بر زمین بر آفتی شتر خندان
که استی تو بر صید مجوز با او سخن گفت با سخن نداد بر خواسته شتر کین هم بر رفت تا اینکه از دید به نشان شد و آن کز شترکان همه با زوان است افسانه بودند
پری بگرد میان ایشان سپاده بود و گشت زاده شترکان با خود گفت هیچ زورق را بی سبب توان خورد و اینکه مرا خواب بود و دست چا آورد و سبب
که این صدمه بکترکان و دیگر غنیمت من شد آنگاه است خود را اندر انداخته و با تیغ بر کشیده تو یک گفت و بگفت چون ما هر دو اورا بدیدیم بر پای خوست ازین
سوی نترک شش مزاج بوده با تنوی جست با دوازده گفت کبسی که فرخ و شادوی از آبروی و چنان با شتر کشیده آمدی که گویا سببهای جمله مکنی باز که
بجا آمدی بجا خواهی رفت و سخن رست که که سجات و در دست کوی است و از دروغ بر میز که دروغ کویان ز باران کارانند شکست که تو را که کرده
آمد و خاصی نویسن شوار است بر آنکه تو در سهر زمینی هستی که اگر زیاد بر آرم چهار هزار مرد و دیگر کرد آنگاه کن باز که که چو خواهی که راه رست بخوای عایت
و اگر خواهی خفت بخواه با خست چون شترکان سخنان تشبیه گفت مردی غرور ششم از زهره مسلمین می ششم است شترکان ششم و از برای غنیمت بی ششم
و بهتر ازین کز شترکان غنیمتی نیست آنچه هم که استار کرد و تر د باران خود بر دم و خمر گفت این کز شترکان ترا غنیمت بکنند با تو ختم که رسنگو از دروغ بر میز
بجای کسج سوگند که اگر نیش سیدم که در دست من پاک شوی هر آینه چنان زیاد می کشیدم که سر زمین از سواره و سیاده بر میگشت ای من بزبان حیران
بستم هر که و تو فتنه غنیمت داری از سبب تو آیی بدین خود سوگند یاد کن که دست بسلاح بر می با من کشتی بگری اگر تو بر من چیره شوی مرا بر سبب خوشی
نشان و این کز شترکان نیز بگر که هر غنیمت نویسیم و اگر من بر تو غالب آیم آنچه که و ام بکنم دلی سوگند یاد کن که من از تو تو این ششم و بد استوی بر کبدم
و بسند و تو با هم مکرر آوده شترکان طبع بگرفتن او کرد و با خود میگفت او مرا نمی شناسد که دلیر و شجاع هستم پس بر وی گفت بهر چه که تو عماد او
سوگند یاد خواهی کرد ما هر وقت سوگند یاد کن بر کسی که روان برین تو با فرید و شتر غنیمت با ما ساحت شترکان به نشان سوگند یاد کرد و حرکت
سوگند او سبب رفت از آفتوی نهر بدین شوی جست و خندان خندان بشترکان گفت که دوری تو سار است و شوار است از دوست بر تو یاران
خود شوم آن دارم که با او شود و دیران پاینده و ترا طبعه سنان و نیزه کنند این بگفت زوی است شترکان سافت شترکان گفت بجا تو با با
دولت شکر را گذاشت همی وی ان لعبت چمن باز گشت و بخت بد و گفت حاجت خود با من بگو شترکان گفت چگونه سبب من تو آمد خود وی تو
و باز کردم من اگر از جمله خادمان تو شوم و هر کس گفت ایشان آن بکشند و از همان بگریزد تو بر سبب من از آفتوی نهر تو از این شوی بوم
تا همان من شوی فرحناک شد و زده و بر سبب شست بر بیع اجمال از آفتوی نهر و مکرر آوده از این شوی بگریزد تا اینکه بی بد چوین که جو سببهای از باران
اینهمه به سبب بودند شترکان سپاده بر بل نظر میکرد و بد کز شترکانی که کشتی میکردند و باز زوان شان بسته بود بر تاجی سپاده اندان زهره چنین
با یکی از ایشان بزبان رومیان گفت که انجام سبب بگردید بر اندر آیی پس کز شترکان از پیش و شترکان بدینا از بل چوین که شش شترکان گشت
و جرت اندر بود و با خود میگفت که کاش زبردندان با من بودی و این کز شترکان به بدی پس مکرر آوده با آن صم خان گفت من اکنون همان توام و
تو حق صحبت سخن ضیافت ارم و عهد ترا ندیده ام با بدین سخن با بدین گوئی کنی و با من شتر سلام رومی استخوان و دیر از تیغ کنی و در این
شناسی سخن آن بیع سخن شترکان بشبند و خشم است و گفت سخن سبب که من ترا خود مندم استم اکنون از فنا در ای تو با خرم شدم چگونه از تو سبب
آید که این سخنان کوی و خوشی نیست از می من سبب چگونه این کار بکنم با اینکه میدام که اگر من نیز دلت سخنان حاضر آیم دیگر خلاص نیام که او بفرستد
من سبب ندارد اگر در اورا سبب و گفت قصه و بر قصه سبب چون رنگ فرودی چون مرا خندان بخند و بفرستد سلامان که در فرقان بخواند
و با گفت ایام که که بد که این مملوک من است پس آنچه بر دارد و اما اینکه کشتی تیغ شترخان دو دیران بکنم این سخن نیز در دست نمود سخن سبب که
پس سپاه اسلامان دیدم که سبب زمین روم می آمدند و نظرم بسیار از نظرم بسیار باقی تا قلم بکجا باز کردی و پیام هر جایی که بجا کرد آمده اند و اینکه کشتی که
نشان من تو کوی بکنم از برای بگر ترا بزدک و نهند لم با تو ترا بزدک ای و فتنه من از این همان سخاوت و بنا بد مثل تو با مثل من چنین سخن که با کز
شترکان سبب گفت سخنان باشد که در بزبان بدیری طاقت شترکان با خود گفت که آمدن سپاه را دانسته و سا بر این را نیز دانسته که بدین سخن را بر سر
گفت غنیمت فرساده پس او را بدین خود سوگند یاد و با او گفت با سبب تی و امانت الله و ای صحبت سخن کو بر روی گفت سخن دین تو اگر ششم که مردم آگاه شوند که از شتران روم ششم

نود و هفت روز در برمانه استخبر روزگار گشته صغیر گشت من مصلطیته سوا هم رفت کرازه در باب کشتی از برای او میگرداند صغیر با خاصان
کشتی بنشینند و هر چند ایستاد و مخالف کشتی را از راه بدر کرده قضا را بداند و هر کجی کشتی از نصاری جزیره کافور بوده و با قصدت از فرنگان در آن کشتی
بودند چون کشتی صغیر بدید شد فرنگان کشتی را نشوراندند تا نزدیک شدند طنا با کشتی صغیر بسند و تیز دیکت کشتی خودشان کشیدند و قصد جزیره کافور
کردند معانی رفت که با مخالف بوز کشتی را همی در و تا نزدیک ملک است رسیده با برون رفته ایشان بجز مشیم و کشیم و کیزکان و اموال را ببارت بوم
و کشتی چنین کتیر بود که صغیر یکی از ایشان بود پس کتیرکان کشته بزمه و ما بنده هستیم که در حرکت فریدون در میان آن کتیران است بدم ده من از
کتیران بگریزد و تیز بویان بخشید و از آن ده من بخت با بدبای منی بدر نوک کتیران فرستاد و کتیران از آن رخ کتیر صغیر و حرکت فریدون از برای
نوشین بگریزد و در آقا از سال ملک فریدون کن بی بدر من فرستاد و در آن کتیر بجز با نونش بود که کتیر بکش گشت و بدر از زمانه و سریش کرده
که شاد و سالست کشتی از دست فرنگان گرفتند و از جمله آنچه تا بیکه در کشتی بود و خرمن صغیر با شصت تن از کتیرکان بودند کس شش من فرستادید و مرا
آگاه کردید من هم از هم آنکه در میان کون نکت از برای من دی و شوا قسم که حکایت خرفولین کس کم کار خود را امسال پوشیده و هشتم و کس در کتیرکان
فرستاده سرخ و خرخره از ایشان بخشند از ملک نو بر و نش کرده ام و باز کتیر فریدون نوشته بود که اگر شما با من سر دشمنی ندارید و قصد شما در کتیر
برده من نیست همانا عیال که کتاب من بشمارسد و خرمن از زمین بخرشید هر گاه درین کار احوال بوز بدید آن مکانات بگرداری شما کنیم چون این کتاب
بدر من سیب و دهنست که صغیر و حرکت فریدون در میان این کتیرکان بوده کار برود و شوار شد و از کرده ایشان کردید و بران بود که صغیر را از کتیر
کتیران باز پس بخواهد خواست خاسته این روزگار که ملک کتیران را از دست او و بدید و هر چه در این کتاب است که بویزد و کتیر
دیده از بیستم بگذرد از پس جواس ملک فریدون نوشت که در آن صغیر را بکلیت نشان فرستاده ام و کتیر از فرزند بخرشید و چون جواب بهم بکلیت
از فریدون رسید از خاسته ششم برنو است و شصت و شش و بجز و بشود گفت چگونه میشود که در خرمن سپهر شود و دست بدست بگردد و اداری مهر و کتیر
چون کتیرکان ملک شده پس از آن کتیر بخت بخت و بخت و بخت و بخت سو کند که آرام بگیرم و ششمن تا این نکت از خود بردارم و کاری کنم که پس از من در زبانه
کف آید و بپوشد میخواست جلی کند و یکدیسی سازد و ایکن رسول نزد درت کتیران فرستاده و با شخان دروغ او را از جای برانگیزد و او بر شجاعت
کرده روان ماضی و کتیر فریدون را ازین بکلیت تصدیق کرده است که ترا در سبک کن و سپاه ترا بر آنگه و دغف سازد و اما آن سکه هر تویی که بدر نو
نوشته چگونگی آنها نیست که سکه هر بزرگی و بختی در نزد صغیر بود بدین من آنها را از تو گرفت من و او اکنون آنها نزد منست تو بسوی سپاه خود من باز کرد
پس از آنکه ایشان بشهر رویان و فرنگان داخل شوند ایشان را باز کرد آن که اگر بشهر اندر آید خلاصی نخواهند یافت شکرکان چون بخوانند بشنیدند
کله بپوشید و گفت مشت خدا را که تر است بکلیت من و سپاه من کرد و ایند کله گفت تو بگو کتیر کرد و سپاه باز کرد و آن در سولان ملک فریدون را در
کن تا صدق حال من بر تو ظاهر شود و من نسبت روز پس از این تو خواهم بود و با هم بشهر لغد اندر شویم چون شکرکان گفتند بایکشن کرد و گفت همه
فراموش کن نگاه کله از بره و داع بر تو است که با کتیران شد که با کتیران بود و سوز کتیران از دیده فرود بخت کله از بره بگرین او بگردد و این دست
بر خواند و گفت بخرش منم و طعن گرفت دل را خرم جان خود و این گرفت هشتم بدید با بگردشش در وی بنشیند و امن من گرفت پس شکرکان
وی جدا گشته از فرزند و آمد و بر سبب نیست از بل چون کتیران در میان در جان هم گرفت تا همان بخوار رسیدن سواران زد و دیدند شکرکان
بر خود بر شیب و تیغ بر کشید چون نزدیک شکرکان ایشان را شناخت و ایشان بشکرکان از ایشان گفتند و از سبب پادشاه شده وزیر دندان دوید
و بیک شکرکان سلام کردند و وزیر دندان سبب نیست از بر سبب کله از بره بگردشش در وی بنشیند و امن من گرفت پس شکرکان
آورد و سپاه فرمان جیل او و اما رسولان ملک فریدون رفتند که کله از آمدن کله از شکرکان آگاه گشته ملک پس از آگاهی سپاه فرستاده بود
که شکرکان را بگریزد و سپاه پس بکشند و اسیر کنند پس شکرکان با سپاه خویش کوچید و بگریزد تا مستحق روز سازل سپردند و در میان ملک خورشید
از برای رحمت در آنجا فرود آمدند مردم بگوت و فواجی جره و علیق حاضر آوردند و در روز در آنجا بر آسودند پس از آن کوس جیل زدند و سپاه بان قصد
شهرای خوشترین سوار شدند و شکرکان قصدت سوار در آنجا ماند پس از آن حال سپاه شکرکان نیز با آن قصدت سوار گشته و فرسخ از شکرکان دور
و در میان دو کوه بر سنگانی رسیدند و دیدند که از برابر کردی جهاز فرود گرفت و چون کرد شصت کلبه سوار دگر که در سینه بخت غوطه در بودند بدیدند
بشکرکان زدند و گفتند که با زدی خود رسیدیم در غنیمت است با شیم اکنون از کتیران فرود آید و اسباب با سپاه در شکرکان چو این سخن شنیدند
و گفت ای بهترین نظر بان که جرات کرده بر زمین مقدم نهاده ای بدین نیست که با بگریزد و سخنان بگویند شکرکان ای کله از دست خلاص خواهد یافت پس
با کتیر بر سواران خود زد و گفت این سکا از هم میباشند و خود نیز تبع کشید و بفرنگان حمله آوردند و فرنگان نیز در برابر مصادره سر آمدند تا شکرکان را
از دو طرف جدال کردند چون تاریکی شبانرا فرود گرفت جان از هم جدا گشته شکرکان سواران خود را جمع آورد دید کس امر احمی نیست بجز خوار نگرند
سبک از شکرکان گفت من بر عمر نبال اندرم و پس بران دیده ام چنان جان شجاع ندیده بودم سواران کتیران را بگریزد و در میان ایشان سوار سی
پس شجاع و دیر دمی هر کدام از ما که مخالف میشدیم از وی بپوشید و او را بکشند بخدا سو کند که اگر او فرود افتد کشتن ما کند یکی از ما جان نخواهد برد شکرکان
از این سخن چنان شد و گفت چه فرود آید فکر فرود کنیم چون روز بر آمد کله از شکرکان با دیران بر سبب شمشیر دیدند که فرنگان صفت شیب و پستاده
شکرکان گفت مبارزت مبارزت کند یکی از فرنگان فریاد کرده گفت امروز یکت قال خواهد کرد پس سواری از سواران شکرکان مبارزه قدم گذا
در جبهه خود میخواست کند و خواهد کرد در کتیران مجامع هر که الله استنیر را چه کردم من که برانم یکت خوب سکان حمله و شیران کین را زخمی شیب

نادان گشته برود در بر غنچه نیر از احسان ملک فرحانک شد دگر اما گفت سبک است با صفت گفت چون تو در حرکت از بدون سنی چرا ایمن حرکت
 تا ترا گرامی بدارم در نیت تو پیغمبر ایم صفت گفت ای ملک از این بیشتر تر است چه خواهیم کرد اگر تم همان در بگوئی حرکت فرود کرده و بسرو دوشی از حرکت خدا این
 خطا فرموده مگر کسی از آن عجب آمد و گفتا رفرا اورا بسند پیش برون آمد و فخری غیر و ستر از برای مکه صفت او را دوش فین کرد و خدا مان نرینت
 و در شسته ان با نوز کاری ایشان بگاشت برود به مغزی ایشان فرود و لکن حرکت همان را اول بر مکه ابریزه مشغول بود و شبانه روز سجده او بسرو دوش و هر شب
 برود مگر در با او حدیث گفتی و از هر شوی سخن را ندی دور میان گفتو بقصد خود شازست میکردی مکه پس صفت او یکدیگر گفت ای ملک جهان بر آید در آن
 نیست چون ملک حافظ آوراید به جرمش شود از زوده و حد و عشقش زیاد تا بخامد تا کرمانه و زیزدند از اضا صرا آورده و از راز خویشش او را ایستاد
 دندان گفت چون شب در آید پاره نکت برده شسته برود مکه شوی با او بیشتر خوردن نشین و در انجام کار نکت را در قدحی کن و با او بدو چون آتش کشته
 نکت بدو چه گشته پیشش کند و کار انصاف حاصل شود مگر آنکه برود بر پسته آنها و پاره نکت از خزانه بر آورد که اگر سل از او بشدی تا کمال است پیشش
 کشی پس آن نکت را در چوب گذاشت چون پاسی از شب بر رفت برود مکه پاره مگر بر خوبت و زمین بود و او مکت نشینست و مگر را در پهلوی خود بنامه و از هر شب
 حدیث میگفت تا اینکه مکت شرباب بنویست سفره شرباب بگشودند و طرفها فرود چیدند و شمعها پیروز شدند و فصل و میوه با آوردند مکت همان با که او به می کرد
 و ما دست میکردند تا اینکه مکت بدکستی بر کوه کشته بنگر از چوب بر آورد و بر قدحش گذاشت بدانشان که مکت نه است پس قدح مکت او را بر قدح
 کرد و نوشید ما سخن ز رفت که نکت برود کشت و پیشش بزبان اندر شد مکت به خوبت دید که مکت بر پشت افتاده و جامهای او این سو و آنسو گشته خونی از
 کل در میان رانهای او با است کرا طافت مانده در حال بگارش را برداشت و از ترده مکت سرودن آمده کسری از کزنگان مگر را که مر جانه نام داشت ترقا
 فرستاد مر جانه چون ترده مکت آمد دید که مکت بر پشت افتاده خون از ساقهای او بر زمین برود مر جانه دستار چه کرد خون از او پاک کرد چون باد آمد مر جانه چو
 دست پا زدوی مکت بر پشت دکلا بسا آورده رود در آن مگر را با کلاب نشینست مکت عطسه ترده و پاره نکت افی کرده بخود آمد و با مر جانه گفت مگر را که
 با کلاب مر جانه گفت من بر پشت افتاده دیدم و خون از ساقهای تو می افتد مکت گفت که مکت همان با او در آنچه طولی و عجزی شد و با کزنگان گفت هر کس خواهد
 که نزد من آید پیشش کشید و بگوید که چهار روز بخواب پس خبر مکت همان رسید که مکت چهار روز بخوابست مکت چهار روز نترست و داره و نخون از برای او
 بجی فرستاد تا چند ماه مگر از همه کس پوشیده و در سجایا نگر گشته نشسته بود و مکت نیز پیشش شوق فرود شده و از مکت باو میگرد و اما در مکت از اصل به
 آمد جهان بروی مکت شد کزنگان خود مر جانه و از ترده خود خواند و گفت بد آنکه کس با من قسم نکرده من خود با خوشیتم قسم کردم و از بد و مادر و شهر خویش
 گشتم و اگر زن قوت قدر است از من بفره بهب تو نام نشینست هر که من در اینجا بزم هر کس بر کسر ز نش و سلامت خواهند کرد و کزنگان بعد از این
 که مکت همان بگارت از من برده شسته و اگر بخوابم ترده برود و بچه رو تو نام رفت مر جانه گفت زبان نترست که مر جانه است را پذیره ام مکت گفت
 که جهانی از اینجا برودم و بخو تو کس از کار من آگاه نشود تا ترده بر شوم که دستکشند و بال کردند مر جانه گفت که ریشت صبر پیشش مکه افتاده و تر
 شد و راز پوشیده بمیداشت تا اینکه مکت بخیر گاه رفت و کزنگان نیز کزنگان رفت که حذی در آنجا ماند مکت با مر جانه گفت که شب بخوابم بروی تو
 ولی بقدر چگونگی که مر جانه ولادت ترده بگشت اگر چهار روز به نجانمانه و بزم آنجا رفتن تو نام پس صفتی بگذاشتند و با مر جانه گفت مروی سینه
 که با ما سفر رود و در حدتهای را انجام دهد مر جانه گفت با سیدی بخدا سو کند که بجز عظام سببها غضبان نام کس نشناسم و او از غفلت مکت همان و نظیرا
 در با است من اکنون بزبون با او سخن گویم و وعده مال هم بیا و گویم که اگر ترده با ما بی هر کس را که خواهی بگامین تو با و دریم مکت گفت او را ترده من حاضر تر
 تا با او سخن گویم مر جانه رفت غضبان از آنها و در غضبان زمین بوسید مکت چون غضبان را بدید از ترده و ترست کرد و دلش از روی میدوی چار با و گفت ای
 غضبان بتوانی که در حد و امانت معین باشی و اگر کار خود بر تو ظاهر کنم راز من پوشی غلامت چون بد نظر کرد در حال او بدید و معشور شد و گفت ای مکت
 هر چه کوئی سسرینه حرم مکت گفت همچو ای که در این معانت و بسیار ز سببان مکت از برای من و مر جانه آمده کنی و هر شب خور چینی از ترده مگر را که از برای
 بهرم مکت خوردت برسانی که در آنجا ترا از مال بی نیاز کنم غضبان چنان سخن شنید فرحانک شد و گفت سبحان مننت پذیرمستم در حال غلامت
 بر رفت با خود همی گفت که مر جانه خود رسیدم اگر ای آن دو حوکت را اجابت نمند هر دو را یکشم و مال یکم خون ساقی شد با ترده سبب با خود باورد
 مکت بر پشت نشینست علی از پیشش در دناک بود و خود داری بنویست کرد و مر جانه نیز با سبی سوار شد و غلامت نیز سوار گشته شبانه روز سبب میرانند تا آن
 دو کوه رسیدند که از آنجا مکت هر مکت که روز مسافت پیش مانده بود آنجا مکت را در دراز شدن گرفت و بر پشت نشینست و غضبان پیشش
 گفت فرود آید که مر جانه نام زانست ایشان از سبب فرود آمده و مکت را نیز بر آوردند ولی مکت از غایت دور از جهان بجز بود پس غضبان با تیغ
 بر کشید پس مکت با سید و گفت ای تون مرا از وصل خود کام ده و بمن در آفرین چون مکت این سخن شنید بد نگاه کرده گفت من مکت که رضا نمودم کن
 این مکت سبب از من کام بخوابد خون قصه به جای سید با ما دند و شتر را دلانی گفتار است

چهارمین باب از بیاید

گفت ای ملک چه نیت مکه با غضبان گفت ای غضبان وای بگو تا من با نجا رسیده که تو با من
 چنین سخن کوئی و از من تمامی وصال کنی پس مکت که گریان شد و گفت ای زاده زانرا کمان هست که هر مردم بر نیت کنی شده چون غلامت ای سبب
 این سخنان شنید در خشم شد و مکت را با تیغ ستم کشست و خورچین زد و کوه بر برداشت مکت بگفت مکت ابریزه گشته بر خاک میشد مر جانه سسر را که مکت زانو
 بود بخار کرد بر مکت مکت که ناگاه کردی جان ترا فرود گرفت چون کرد پشت سبب پیکران اندر و میان بدیدند و ایشان سبب مکت
 خود و سبب بر مکت ابریزه بودند و سبب ن ایشان این بود که چون مکت بدیدند که در خورش با کزنگان سبب او در خشم مکت همان سبب سبب

بردهشته بر آن مرد چون بدی رسید که از بره را بد که بر خاک خون هم غلطید و در جان کینه او گردان نشسته ملک خود و ب خود را از سب بندت و خود
سواران نیز سپاده شده و از آن بگریه و فرسوس بلند شد چون کت خویش آمد از مرغانه سب با بر سپید مرغانه نصیب بر خواهد گشت خود و سب است بند
کلیات گریان شده جهان در چشمش نارکت کرد بد پس فرمان داد که را بنای بویست که شسته و بقاریه باز گشته و بنا بر آن بصر اندازد و آنجا که گشت
بزد و اورش فاستالد و ای هفت و از جاده آنجا پیش کرد که گشت. ملک همان بخت بگارت خرمین بردهشته پس از آن نمیکند سب باد اورا نشسته است
تختی مسیح سو کند که ناچار اشقام از ایشان به شمش و نکت از خویش بر دارم و در خود را ملک سازم پس بگوست و بخود سب آنجا و آن اندر ای گشت
ایفرزند دختر ترا بر مرغانه و بگری مکن که مرغانه اورا خوش میداشت پس از آن دانت الدواهی با بر شمش گفت مجنون همین پیش که مسیح مسیح
که من از گشتن آن بگرمم تا از او سپران او را یکشم و با و کاری کنم که در هر شهر با و کور شود و لکن ترا باید که فرمان من بدگیری و آنچه گویم بجای آوری
خود سب باد و پیش گفت مسیح سو کند که مسرونی مخالفت نکند دانت الدواهی گفت چند دختر مرا حاضر کن و دانشندان نیز ما در دین الی بنشینان
و که دختران رجعت و ادب استار و مادمست ملک پاکو زنده و دانشندان از مسلمانان باشند که اخبار عرب و قواریخ خلفا و احوالات ملک سلام
ما موزند چون دختران بهر چیز یاد که از آنجا به پیش من چهره شوم و اشقام از وی بگیرم از آنکه ملک همان بخت دختران مطولست او به سپید و نکت و نکت
دانت بکشد بگریه ای از گریان که از بره در نزد او بسته شد چون این دختران پیشش یاد کرد من ایشان را بردهشته پیدا و سرگرم چون ملک خود و ب
از دانت الدواهی این رهنده خرسند شد در حال رسولان بر سر سوختاد و دانشندان از شرهای دور حاضر آورد و چهره و جامه بدیشان نشسته

شب پنجم از ماجرای پیکر آن دود

و ادو ال پیکر آن دود کرد و دختران را از حاضر کرد و اینده چون فقه به چار سپید با داد شد و شهر زاد ملک گفت
گفت ملک چون بخت ملک خود بسته شد آن ال پیکر آن دود کرده و دختران را نیز حاضر آورد و بچکان سپرد و گفت
یک گشت ادب استار و قواریخ دختران پاموزند بچکان فرمان پذیر شدند ملک خود را کار بد بچار سپید و اما ملک همان چون از کلاه بر گشت ملک از بره نصیب
نید غیش که در جری یافت این کار و بنا بر او شده و گفت چگونه دخترهای ز ضرر من شد و بچکان او آگاه شود و اگر مرا مکتب میگویند باید سلطنت من شود
پس و روی ملک طول و مجنون بود که کزاده شرکان نیز از سفر باز گشت ملک همان دختر بر ویان کرد و بر او اندوه خود جز و ششبار زوز زفت که بیکر است
اما ملک همان پس از چند روز که از خاطر فراموش کرده بتفقه خود امکان دهنده از آن مرد خجسته و حکما و حکما و حکما و حکما بگشت شرکان از کزاده
در شمش و بر او در ظاهر رشک بر او برین سبب بخور گشت روزی ملک همان با شرکان گفت چوشت که شش آثار و کوزه است نزد من شود و شش
ای پدر رفت که منم تو با و لا و صفت هر بان بسوی و با ایشان بگویی میکنی بر رشک می آید و هم از آن دارم که رشک بر من غلبه نمود و من بسیار با شمش تو بر
ایشان مرا بخش می من است که شهری من و اگذاری که من در اینجا بسر برم چون ملک همان این سخن شنید و دانت که سببش نیست بگویی او بد
و گفت ایفرزند من به تو خواهی دعوت را اجابت کنم در ملک من بزرگتر و حکما از غله دمشق جانی نیست و او با شمش و شمش و شمش و شمش
بوشند خانه سفر آتاده شد و روزی از آنجا خود بسر و پس در راه او را که ده بر فشد با شمش رسید مردم و شمش بشتعال شده و شمش
هنگر و نا آنگه شرکان با شمش آتاده و در مرقه خود جای گرفت و اما ملک همان چون سپرد او را کرد بچکان و دانشندان نزد او با دنده گفتند که فرزند آن
و نکت ادب به این فقه گمان این ببارت فرحان گشته و بچکان بسوال او و صورت بچکان را دید که بزرگ شده و چهار ده ساله گشته اهل حیادت و دود
علاء الهان پیش است ز آن مردان شهر بغداد آورد و دست میدارند و حال بمنوال بود اما بیک در بغداد و محل عراق از برای بارت که معتقد و دینه منور
نمود امکان چون محل حلیمان را بدید از دمنه است اندوهام کردید بر پیش بدر رفت اجاره سفر که خواست ملک همان عاقبت کرد و گفت هر کس که سال
من خود بخود خواهد رفت ترا نیز برم خون ضوء امکان و بد که این دعد و بر خواهد کشید نزد خواهرش زنده الزمان رفت دید که خان بسیار ده چون نماز او کرد
الکسان با او گفت که مر اشوق ز بارت که در قرنی علیه السلام اندر دست از بد اجازت خواستم جوانمذا و قصد من است که باره مال بد داشت و جز از بد گسنگ
روم زنده الزمان سو که شمش او که مرانیز با شمش سیر از بعضی با رتم خودم گذار ضوء امکان با او گفت چون شب در آید و ظلمت جهنم از او کرد از امکان
و کس را آگاه کن پس چون شب شد زنده الزمان برخواست پاره مال بردهشته و جان مردان پوشید و بد ز ضرر رواند دید که بر او شمش ضوء امکان اشتران
کرده و با شمش زنده الزمان اینستاده هر دو با شمش سوار گشته شب بر فشد تا بچکان بر سینه و در میان محل غم جای بگرفت و شمش از روی زنده
و محل که خطه گشته ما کسنگ بجا آوردند و از آنجا ببارت فرنی با پادشاه پس از آن حاجان قصد باز گشت کردند ضوء امکان با نوایر شمش گفت که
پس است شمش دم و از بر هم خلیل را نیز بارت که زنده الزمان گفت مرا شوق از تو فرود تر است پس چار پایان کرد که با منده همان رو شده ندلی زنده
اشتبک گرفت و زود خلاص یافت پس آن ضوء امکان از شمش بیستاری مهربانی بیکر و بر فشد تا بخت بختی سیدند ما به می خود امکان
در جوار گاه پس از آن فرود آمدند و ضوء امکان را به بخوری هر روز از زن میشد و زنده الزمان بگفتند از ای شغولی بود و از مال که با خوشی آورده بود
صرف بیکر و نا اگر جری از آن مال نماند و سخت بی چیز شد تا آنجا که از جاهای خوش نهادم سراسی اد که با نار برده و فرود شده چون بفرود گشت آتاده
او حرف کرد پس از آن چیزی بگریخت تا آنکه به مسیح جزو بجای نماند زنده الزمان گریان شد و کار ریختد و پس ضوء امکان با او گفت که ای خواهر
تا در عاقبت خود می سپرم دم بگوشت مرغ گشت با این زنده الزمان گفت ای برادر من روی که در ای تمام ولی فرود بچکانه یکی از بزرگان رفته گشت
و چیزی از برفوت جو بدست از م ضوء امکان گفت آیا پس از غرق شدنش اندھی سوی بگریه مرا هموار شود پس هر دو بگریه شدند و زنده الزمان گفت ای
برادر ما درین شهر فریم کیاست که در اینجا بسیم گسنگ که زنده تمام نهاد و از اگر سسنگ خوان بر در امر از این بچکان فرسید که فرود آمدن رفته گشت یکی از بزرگان

و از هر دو تن بیاد و نه از مرض نماند با او و شکر نوشیدن هم پس از آن زمان ماضی بگویند که این بر چه نیست روی خود با پارچه های کهنه نشسته تا
 دور انداخته بودند و شکر و کربان گریبان از پیش برادر بر آید و منده است که بخار و دونه همچنان اشک را خواهد بر می کشید تا هنگام شام شد و نیز از آن زمان تا
 نخست صبح همچنان اشک با شکر شست و از دوری خواهد بر پایشان شد و سخت گریه کردید تا که خود را از جگر میرونانند و عاودم سس را آواز دادند
 گفت که بر ایستاد بر خادم او را برود کشته بسیارش بگذرد مردم قدس بر او کرد آمدند و بجا است و در سخت آورده بگویند صبح همچنان از ایشان با شکر خورد
 بخوابت باز گمان چند روز دادند خوردنی بر او خوردند و بخوراندند پس از آن بر دهشت در دو که کجسته حصیری بخوابانند و در فرقی آب لبش که آتش
 شب بر آمد مردم از او بر آید و شسته و هر یک بخار خوش نشسته چون نیم شب شد صبح همچنان را خواهد بر آید و آمد و گریبان شد و بخیضش خورد و در سب
 سفاد چون بیاد باز از زبان اشک شاهده گردندی در هم فرام آورده بشتر بان دادند که او را بر دهشت بسیارستان و مشق برساند که شایع بشود
 یا بدو شتر بان چون در همانست بخورد گفت که از مردن این بیمار گری مانده چگونه من او را پیش تو آمدم بر او برده بگمانی نهان داشت جوان
 بر آمد بر سر تو که با این بدست و بر او خوش رفت چون نزدیک صبح شد تو تاب از برای فرود رفتن تو نماند صبح همچنان را دید که پشت افتاد
 با خود گفت مردگان را برای چه جانداخته اند پس ز یک رفت سر برانی بر روز دید که گاهی حسد بانگ بر صبح همچنان زد و گفت شما با بکر که نهی
 بنات خورده خویش بر جان می که باشد می اندازد چون بروی صبح همچنان نظر کرد و دید که خط با عرض آرد و خداوند حسی است و هست که فرزند
 در بخور است مهرش بر او بچند و گفت سبحان الله چگونه و بال این کودک بگردن کشم میفرستد که فریب از اگر امی بدوست خاصه که جگر است
 پس او را برده کشته جان خوش بر دوزن خود را بجهت نگذاری و بگاشت زن بر چه نیست خواه بجز در و بالین بگذشت و آب گرم کرده دست با او را
 بشست و تو تاب با دار فرشته کلاب شکر باورد شکر شش را بنده و کلابش بخار زدند و جامه پاکیزه آهنگ بر شاندند پس نیم صبح او بر چه چو
 و حاجت روی بد او بر متکا بچه کرد تو تاب بر چند و شادمان شد و گفت خدا یا بخت پاک است شو کند میده که سلامت بخوان روی دست من کرد آن
 نضیر بخار رسید با داد شد و شیر زاد لب و دهان فریب

شب پنجم و پنجمین آمد

پس از آن سو که داد که سلامت بخوان در دست او گمان
 شکر و حق بدو کلابش می آید و هر بانی در ملاحظت بیکدیگر تا آنکه جسمش باقیست اندک چشم بکشد چون تو تاب بر دوا بیاد دید که نشسته و انا
 از وید است گفت ای فرزندان چگونه صبح همچنان گفت ای که قد با نیست اندر تو تاب سکو و حد اذرا آنها آورد و میازار در فرقی خورد و نیز زدن آورده
 و گفت هر دو دوزخ از این نرغان بکش یکی بر چاشت و یکی بر شام بد بخوان بخوان پس تو تاب بر چه نیست مرغ بخت یک اندر شش بچه بر روی
 بخور ایند و آب گرم کرده دست با پیش نشسته صبح همچنان بوساده بچکرده بخت رفت پس سیدار شد زن تو تاب مرغ و دیگر آهاده کرده هنگام شام
 پیاد و صبح همچنان نشسته بخورد که تو تاب بیاد دید که جوان خیز خیز رو شادان شد و در نزد او نشست و احوال او باز پرسید صبح همچنان گفت
 شکر خدا را که بی روی بد بکشته خدا ترا با او پیش نیکو داد پس تو تاب بیرون رفت شربت نشسته و کلاب ماورد و بدو بخور ایند و تو تاب بر روز خند مردم
 از گریه بگری بگری شربت بفرست خورید و یکی بشکر و کلاب ماورد و بویسته ملاحظت مهر بانی بیکدیگر تا آنکه بگاه برفت انا را بر بخوری گمان شد و نشسته
 تو تاب وزن او خوش بود و شادمان شد آنگاه تو تاب را بچکرده بر دوزخ و میازار بارگشته برگ سدر بخورد و پیش صبح همچنان فرساده و لاک پیاده
 با تو تاب بخت این نفس شستاد هست که تو تاب این کار با بچی پس لاک سب صبح همچنان بر شیدا در اینجا آورد و جگر نیکو روی بر شاندند و سکو و کلاب و در و بچکر
 زن تو تاب بر خواست و آهاده کرده بود پیش آورد و تو تاب بفرقه از گوش مرغ کرد بر روی بخور ایند چون سیر بخورد زن تو تاب آب گرم آورد و صبح
 انا را دست نشسته صبح همچنان صبح صبح با آورد پس از آن تو تاب اشک گفت خدا تر است نه کاف من کرد تو تاب بخت سبحان که در دست
 خویش بار که در این شهر آهاده دار که ام شری من در چین تو تاب بزرگی بجا است بی سیم صبح همچنان با او بخت تو تاب که مر ایلو که با منی تو تاب بخت
 من ترا هنگام با داد بر سر تو ن آهاده و بیم و چو کجی نه گشتم من ترا برده نشسته در خانه خود نگاه داشتم حکایت من چنین بود صبح همچنان بخت سبحان آهاده بچی
 انا بگرام زبانی زبانی بر او جهان بر من تمام کرده زود باشد که با او پیش کرد و در حوز برسی پس از آن با تو تاب بخت این شهر که ام شهر است گفت بدین
 حدس است صبح همچنان رنجهای خویش غری و جدائی خواهد خود بخاطر آورده بگویند پس از آن از تو تاب پرسید که از اینجا تا دمشق چند روز است
 تو تاب بخت شش روز صبح همچنان بخت توانی ترا بر اینجا بفرستی گفت بجز ترا شاهر و اند ما ز کم تو کو که هستی و بر گاه پیش بخوانی دی با تو تاب
 و اگر زن من نیز بخوان من است او نیز با خوا به آمد که در اینجا نزد تو بمانیم زیرا که دوری تو بر من دشوار است پس تو تاب بدین خود گفت بیل داری که به مشق با
 سفر کنی با در همین جا میتم هستی تا من این بگذارد را پیش برسانم زن تو تاب بخت من با شما نیز سفر کنیم پس تو تاب متوجه آن بفرود رفت چون قصه بر بچکر
 با داد شد شیر زاد لب و دهان فرو بست

شب ششم و ششمین آمد

که در نزد دوازده گویی که آید کرد و صبح همچنان
 دمشق شد و پسنگام شام در جانی زود آمد و تو تاب بخار زد خوردنی پیاد و خوردنی بخوردند و حسدند بخورد در آنجا بمانند و در شش روز
 تو تاب بخار شد و روزی چند رفت که زن تو تاب بر صبح همچنان از دست اند و هماک شد و او را بخت تازه کرد و تو تاب بخت
 اندر شد چند روز بخوردن بود پس از آن تو تاب صبح همچنان از آنجا داده با او بخت که بفرزند از آن نیست که بیرون رفت به مشق تو تاب
 که دل را با سالی بدید آید صبح همچنان بخت آنچه مراد شماست حکایت قصه ما است پس دست هم بگوشند و رفتند تا بخار صبح و انا و مشق بر سینه زدند

که منده و قیاد و فرستهای هم بود و پادشاهان ستران بار کرده اند و نخلان و مویزها و میوه بسیار برایشان کرده اند و از منده ای که یکی از آن پادشاهان
 گفت این ستران و بارها از کسبند خادان جواب داد که اینها بدیده امبر و مشق است بسوی ملک نمان چون منده ایگان نام بگفت نمان بدیده و شسته چنان
 انگشت کرده این اجات بر خوانده روز وصل و بسته از آن بوداد بوداد آن موز کاران بوداد کام از تلخی غم چون زهر گشت با نکت نوش بود
 خادان بوداد بنام کشته درین دام جا کوشش آن جن که از آن بوداد بگفت در ده پر خشم شماره ام جا در این غم کس از آن بوداد
 نوشاب از کسین و شعر خواندن که بر این شده گفت ای ستران منزه از منوری زنده از ناز کشتی درین بر بادتی که تو هیچ هم در نوشاب
 ناهفت و مزاج می کردی منزه ای که از خاطر نوبت خویش و دوری ترانه از آن مشغول بودی در ستران زنده می برید و این اجات همچنان در آمدند
 بخت آبادی که بر زمین نشاءش فرج کرده مجبور عیاشی من به جای زمانه بی پایان بجای حج خطای شماره نامحسوس حجاب بدیده من در ده صاب
 کند کردن من شسته سین و شهور نه دار محترم اشع احزان روشن نه بیت غم از دور آسمان معمور و نوشاب نیز کسین منوه ایگان درین
 زن خویش بیکر بست لکن بوسه منزه ای که از ادای داده مهر با بی هم کرد تا اینکه زور بر آمد تو ناس باضه ایگان گفت که یاد شهر خود کرده منزه ایگان
 گفت آری پیش ازین طاقت ندارم اکنون ترا بگذارم و خود با همین ستران اندک اندک خواهد رفت بشهر خویش هم تو ناس گفت دوری بخت
 بزمن آسودار است من نیز با تو پیام و کوئی بر تو نام کنم منزه ایگان از خاک گشته من نوشاب دراز کوشی خردید و نوشابه آماده کرده باضه ایگان راه بغداد مشرف
 منزه ایگان از کار بیکو نه شده اما تو او ترانه از آن چون از دور جدا گشت اندک در ستران آمد که بر این نه و ناهفت که کدام سوی رود و خاطر من مشغول منزه
 ایگان و حال من و بعد از آن در دل بدیده رفت و بدگاه خدایا بعد از این اجات همچنان مراد بگفت برینا حق است غم با مال دنیا و بیکو کس نیست ایگان
 بگفت خودم در سنگدل و حلقیم حمیده پشت بجای بدیده که گاه خسته چو مال غم زود می چوسنده خود در دنیا و در غم زنده کردن این غم خدایا پس
 ترانه از آن میرفت و بجهت رست خویش نگاه میکرد اما کاشی بدوی چنین غم رسیده ترانه از آن را بدیده که با این ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 هم بدو شیخ با خود گفت این دختر منی او از جالست ولی چنین غم بدیده که بی خبر بود برینا روز کا بیست اگر از نام این شهر با هم شمرده باشد من کرم
 از آن که او را بدست آورم پس کم کم بر اثر آن برده شد با کوه سنگ رسیده بدوی ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 که بر این که بان با شیخ داد که بجز اسو کشته من بدیده که بر حالت من بغیر از بدوی گفت ای شیخ ستران من در آن بودید هیچ از اینان برود که در اینان آمده
 من جوانم از تو بر سر مردم این شهر باغی منی بلکه ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 باشی ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 خوب در اداری بر خود دارم من با تو همچنان تو در روز با خبر و در هر تو با نام دلی سپید شود باید نیز در او شوم اگر شرط قبولی با تو پیام بدیده که من غم زود
 ذیل گشته ام من و بر دارم از یاد مجاز آمده ام پس از آن دارم که او جای مرشدا شده بدوی چون سخن او شنید با خود گفت معلوم نیست رسیده من ترانه از آن ترانه از آن
 که قصد من همین است که تو روز ما در سن خوش باشی و شبها نیز بر او روی و اگر خواهی بر او را نیز نگاه من باور انقض بدوی ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 بیکو نامیکه ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 قطع طریق و در وحالت باز بود و حکایت دروغ گفته است و قصدش این بود که بچانه ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 بر عقب خود سوار کرد و شتر ببردند تا شب از ستران گشت و ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 بر نه آمد بدوی پیش ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 بدوی چون سخن او شنید گفت ای ستران من ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 و بار دیگر آواز کردی تو بشنوم زبان ترا جویده بغرقت فردا کم ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 و بر او مشغول و شتر بود که چو ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 بود با غایت کنون ز غم ایام شد حمیده چو مال فاده ستران بگندم هم بر او در بند بدست آمده دوران چو چو خدایا هم ستران شده در
 گفت هم ایام چو چوئی که مقیده شده مجلب ال چون بدوی اجات شنید بد رحمت آورد دلش بدوی بوجوب بر خوانند است از چنانش با
 کرد و فرقه خویش با او گفت دست ندارم که مستکام خشم کن من جواب بگوید پس ازین با من از سخنان کوم من ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 بغر و شمش آواز تو بیکو نه کند ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 از ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 گفت ایگان چو بخت بدوی با انجاست گفت ستران آمده کردند بدوی بر شهر می شست ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 با خود سوار کرده هم ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 کوه زرد شده بود و بیکر بست بدوی با او گفت ای شرر کسنا اگر نواز کسین با زانین ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 در مکانی بگفته است خود ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن ترانه از آن
 که شربت و دار و بخورد و قصد من است که کبیر از بغر و شمش دلی از روزیک بر او درش بجا کنت بوسه که با است و دوری بر او برود و شوا کشته ایام

شب بخواب و بیدار آمد

که هر کس

که سرس شتری او شود با او بر می سخن و با او بگوید که بر او دست در شرفش بر او در بخت و در نزد من بود او را در خانه که هشتم که شربت و دارو بخورد
 هر که با کینه خین گوید من کینه را با او از آن میفروشم انگاه مردی از بازگانان برخواست سال عمر کینه از مردی باز پرسید بدوی گفت با که و خوبسید و کرد
 با او بی خدا و حسن و جمالست علی از روزی که بر او شرفش را بشرفند من مساعده ام از دوری و محزون کشند و اکنون شرف ترا و کونه این دهنت بازگان
 چو این بسیند با بدوی نیز در نزد الزمان رو نهند بد بازگان با بدوی گفت ای شیخ عرب بدان که من تا تو میروم و کینه می که تو از اجعل و او بی سخن بود
 میخیزم و لکن با تو مشغلی دارم اگر نهند بطرف من کینه می تو میبندم و کینه بیج و شری بهم نمزم بدوی گفت ترا هر شرط باشد با من بکن بازگان گفت او
 سلطان حاجتی است و آن نیست که بد خویش مکت نماند فغان بنویسد و مرا با و بسیار در هر گاه کینه را بسپندد و حاجت من بر آورد و من قیمت کینه به هم کرد ترا
 رو کنم بدوی این شرط پذیرفت هر دو با هم برمشند و بدانگان که نزهت الزمان در آنجا بود برسدند بدوی هر چه هبسته از آنجا از او نهد و از آنجا
 جواب گفت که این شد بدوی بازگان بجمال او را خطاب کرده گفت خوراکم زنده رضوان کریمتی جانم که ز خانه خاقان کریمتی بازنده گشت با من
 پادشاه چون تو بری پیش سلطان کریمتی بود نماز و پرست بر تو نمودن آنچه او نهاد که پنهان کریمتی پس بازگان سلام کرد و بعد با بی نوبت و آن
 حاجتش از پرسید نزهت الزمان بازگان نگاه کرده دید که مرویست با وفار و خوشش و وی گفت کمان دارم که این مرد بخردن من آمده اگر من ازین و کرد
 شوم و در نزد بدوی سگم خواهم تا او را اهدا کنم تا به خانه خود گشت و امید خلاص از این مرد بیشتر است آن بدوی سگم و شاد بد که اگر بیشتر می شنیدن
 و سخن گفتن من آمده است بازگان گفت که من جواب بگویم و بگنجان خوشش پنج دم پس از زبان فصیح گفت عینک تمام در حرم نه در کانه و اینکه احوال
 دشمنانت بر روز من با این بگفت و خاموش شد بازگان از سخن گفتن او عقل ازین دیوشش از سر برفت و با بدوی گفت که قیمت این کینه چند است
 و این کینه بسبب زک من است بدوی در خشم شد و گفت کینه را بر راه کن و چنین سخن گو او از بیشترین مردم است و من او را بر تو میفروشم بازگان از بدوی
 چو این سخن شنیدند داشتند که بری است کم خورد با او گفت دل خوشش از که با من عیب که تو گفتی او را همی خرم بدوی گفت قیمت چند خواهی او بازگان گفت
 فزندی از هر چه کس نام نهند تو مقصود خوشترین جان کن بدوی گفت باید که تو سخن کوئی بازگان گفت ای شیخ عرب من دست دینار بخری تمام و در
 و سایر چیزها با من باشد بدوی چو این سخن شنید در خشم شد و با کینه بازگان زد و گفت بر چیز دیگر او خوشترین رو کرد و دست دینار باره چای کشید که
 سر و ارد بدوی سخا هم داد و کینه را میفروشم نگاهش همی دارم که بیشتر می چرا نه و آسایشی کرد اند پس با کینه نزهت الزمان زد و گفت ای است
 زوت با آن ترا فروشم و با بازگان گفت من ترا خود میدانم سجد سو کند که اگر از پیش من نروی سخن نا خوشش درشت با تو بگویم بازگان
 با خود گفت که این بدوی دیوانه است قیمت اینرا بماند و قیمت او هیچ چیز با من سخا گفت و این کینه بیک خزانه گوهری از درمرا حضان با این است
 قیمت او تواند بود ولی من آنچه که خواسته دارم اگر بدوی در بهای او از من نماند مضافه تخم پس بازگان رو بدوی آورده گفت ای شیخ عرب
 شکل ما بشود با بدوی سخن گو با من از کوه که این کینه خاند جوید زور زین جدار بدوی گفت این کینه از هر چه بود زور بود کار آید سزاوار
 این باره چینی است که بخود در سجده بازگان گفت اگر اجازه دهی در این کاشیم و او را اینجا رنیم شتران کینه است باز بدوی گفت خدایا
 دارد این تو و این کینه نگار و نمانش باز من و اگر سخا ای عریانش من بازگان گفت معاذ الله من بجز روی او حاجتی نیستم پس بازگان شکر گویند

در بیان کینه و کینه خین

پس رفت چون قصه بد بخایسید با او شد و شتر را دلین و دهستان فروست
 گفت ای بیکت جو بخت بازگان در غایت شرمساری پیش رو در هر پهلوی نزهت الزمان
 بنشین گفت ای خان نام تو چیست گفت نامی که از پیش ده هشتم نزهت الزمان و اکنون مرانام قصه الزمان بازگان چو شنید بدگانش بازگشت
 شد و با او گفت ترا بر اداری است ز شرف نزهت الزمان گفت آری ولی روز کار میان من و او جدائی نهند و او در غایت انصاف با او است بازگان
 گفت از خوش او بچرت اندر مانده با خود گفت که بدوی سخنان رست بوده است پس نزهت الزمان را از ملک پرور و داور و از چهاری و غنیمت بر او داد
 آب زدیگان بر بخت این اجات بر خواند انصاف از رسم صبح جو شد شب روز مضام از غلت مغلط بر سر و سال غنیمت وطن خود نیتوار کرد
 بمانده عاجز و مسکین چو مرغی پروبال زد هر جور و جفا جو و فاطم کردن زهی تصور باطل بی خیال مجال بازگان چو این اجات شنید گریان
 شد دست در آورد که انگشت از رخسار نزهت الزمان پاک کرد روی پوشید بدوی ایستاده بود چون دید که او روی از بازگان بگشود بدوی
 کمان کرد که نزهت الزمان میگرد که بازگان روی او به بند بر خوانسته با هزار شتری که در دست است نزهت الزمان را ببرد تا اینکه آهنگ نزهت
 الزمان فرود شد چپش و پیکان است تا سگوش شد بازگان نیز بر احوال او گریان شد با خود گفت که این کینه را بخرم اگر چه هم سنگ از در بدم و او تا
 او را از دستش با سگم خلاص کنم انگاه بازگان بد ویرا دشنام بد چون نزهت الزمان بچو داد سگم با آسمان برداشت و با دل محزون تا لب
 این اجات بر خواند الا ای کردس کردن و دوار مذاقی جز بدی کردن دگر کار بخردی رام با کس ای زمانه نه بدی لب بر سپه بشار
 چشم تو چو آوان چو آوان به پیش تو چه بگشت چه در دار چون اجات به نام رساند روی بازگان کرده با او گفت که ترا بجز سو کند میدم که در آن
 دست این سگواران اگر این شب پیش این نام خود را هلاک کنم پس بازگان برخواست و با بدوی گفت ای شیخ عرب قصه تو نسبت به کینه
 بهر قیمتی که خواهی من بفروشم بدوی گفت او را بجز قیمت من زده و گرنه او را بصوابم که در جهان با نماند بیشتر جو اینند و سر کن جمع کردن کینه
 گفت چاه دارد و بار ز قیمت این کینه از من بستان بدوی گفت این کینه را بخرم و او نزهت از در بازار فرود چوین خورد
 گفت من با تو یک سخن گویم اگر سخن من بنده بری بوالی و مشن است که کینه از تو بر ایجان بگرد بدوی گفت سخن باز گو گفت صد هزار دینار

زاد هم بر وی گفت باین قیمت فروخته اند کان ال آورد و بیشتر چون زر گرفت با خود گفت بشرند سر دم برادر این را نیز با مردم و غیر شمس اقبال را
چون نهد از آنرا بجز چیزی از جمله خود برسد او بدست و او را منزل خویش و چون قصه به بخار رسید با او شده و شهر زاد لایه گفتار نوشت

شب بخاری که ببرد

گفت ای ملک جوینت چون بازگان نهد از آنرا منزل خویش برود جانم برود جانم برود جانم برود جانم
بوسه بده و بیازارد زورای دین در وضع از برای او خورده باورد و گفت ای ملک
از آن منت و از لوبیج میجویم کردنی که تر از ز سلطان دشمن برم تو آور از قیمت خویش باکان و چون ترا بخورد بگویم باکی که با خود کرده ام با تو
کو و از سلطان بخواه که بخاریش بر ای ملک نماند شهر بار بده او برسد که بفرمان ملک ده بکت از من شناسند چون نهد از آن سخن بازگشتند
بجوینت و بگوینت بازگان گفت ای ملک تو من جوینت بام نهادم بر مردم که آن گفتی مگر ترا گویی بدیگانه است اگر ترا بپوشد با بازگان است با من
که من همه بازگان را می شناسم بنام ترا برسانم نهد از آن گفت من بازگان تا ترا شناسم و گن گفت نماند از برای شناسم بازگان بدان سخن
بشنیدند و شدادان گفت با خود گفت سخت مقصود رسیدم بازگان گفت مگر ترا پیش ازین ملک نماند فروخته بودند نهد از آن گفت
و اند من او را بزرگ شده ام من بسوی جی روحی او دارم و بدایس عزیز دارد اگر قصد تو نیست که ملک نماند خواست و سخا آورد و کاغذ و دو ات
که من کنایه بوسم خون بیداد روی آن کتاب ای ملک نماند برسان و با او بگو که گنبرکت نهد از آن را روز کار برسد بازگان گنبد دست بست
بجوینت و اگر مرا از تو برسد بگو که در ز سلطان دشمن است بازگان چون ضاحت گفت رفت او دید رفت او ز بازگان فروخته شد و گفت
قرآن یاد گرفته نهد از آن گفت آری طلب نیز دارم و بقبول بقراط و جالبه شرح نوشته ام و در کرده و شرح بر زبان خوانده ام و مفردات این بطل
کرده ام و قانون این سینا را ایراد است دارم و در همه سیه سخنان گفته ام و حل نموده ام و گنبد نهد و به ام و حدیث و نحو آنرا که ام دور علم منطق
و بیان و علم شمار و علم جدول ابعات کرده ام و علم اسطرلاب و روحانی بکت دانسته ام من بازگان ترا گفت کاغذ و دو ات سپارد کنایه بوسم که آن ترا
از غنا خلاص کند بازگان جواب سخن شنیدند و گفت خوشبخت است که تو از غنا با شکی پس بازگان فکرم و در کسایت آورد و در پیش روی
نهد از آن زمین بوسید نهد از آن نامه خواند بدست گرفت این ابیات نوشت از عشق زوی دست مر خواب خورخانه بی تو قرار
صبرم ازین چیز خانه ازین بی خایم و اندر چشم من الا خیالی من سیم بر خانه کسی که فکر با برود چه میشود و بیداری مرا نشنید من نیکی او را در
اندازی نباشد و دست از روز خاند و دست بر جانی این سو آن سو بگردد و با میل بیداری گفتال کند و بپوشد ستارگان بشمار و پیش شرح حال از
گنبد و از برای باری بر سر شکت نباشد پس از آن سه تنگ از دیدگان میرنجت و این ابیات بنویشت ای از بر من دور جان آخرت
کز تو جوئی شدم از خانه جانی بگرد بسالی یعنی با کسی کا بد زخم عشق تو ز در پیش بسالی روزی بود آبا که دل جان بوزم زان روی که شری بود و بجا
و در ایام کتاب نوشت که این از خوب و طمان نهد از آن منت بسوی ملک نماند پس کتاب فرو عید و بیازگانش بداد بازگان نامه ای نوشت

ن شب بخاری که ببرد

دیو سید و مضمونش و ز خاک شد و گفت نهد از آن منت بخاری که ببرد و نهد از آن منت بخاری که ببرد و نهد از آن منت بخاری که ببرد
گفت ای ملک جوینت چون بازگان از نهد از آن کتاب بگرفت بخواند و مضمون به است گفت نهد از آن
خدا ای که ترا با خود چون دینت نهد از آن شناخت اگر امش میگردا همسنگام شام شد بازگان نهادم و سواد خوردنی باورد و ز جوینت و من ازین
بازگان بیدار گانه جای شنید چون از روز بر آمد بازگان بدار شد و نهد از آنرا بیدار کرد بگر بپوش فرساده چون از کرده بر آمد لبس و با شترق
بر او باورد و گو شوارای مرقع با نون و طوق نهد از آن بیدار کردن بند بزمین حاضر آورد پس آن بازگان با او گفت که ز تو بر بند او ز تو بر می بست
و بازگان بگفت بزور با چار را بند مردم خوب و با ترا خوشبین تر جهان جزئی که ز تو بر با چارم پس بازگان از پیش نهد از آن بر بنال
بهر عشت تا اینکه بازگان بزود بکت ملک شکران رفت زمین و سر داد و گفت ای ملک جهان بهر تو چیزی آورده ام که با نهد از آنرا با صفت خارم
گفت گنبد گفت حاضر آوردن همان پنجم بازگان بیرون رفت نهد از آن را با آورد و در پیش روی بکت شکران به نهد از آنرا با صفت خارم
بپوشش آمد و پیشش اندول جایی بگفت بازگان گفت با چنین کوئی و حسن که آورده است همه علوم ترا بداند بکت گفت قیمت او را هر چه داده است آن
گفت بجان منت دارم ولی تو نشووی بپوشش که کس ازین ده بکت شناسد بکت گفت خواهم نوشتن فرماز که بچه پیش خورده باشد کان بکت همه بازگان
ببازگان دهنده پس آن چهار قاضی حاضر آورد و همان را گواه گرفت گفت این بکت را آنما کردم و می خواهم که زنی باورد پس قاضیان آزاد از آنرا بپوشش
پس آن کلان پیشش و بکت با نهد از آنرا بپوشش و او را که در پیشش بر طبق خواست بازگان بپوشش از آن علت خاطر بازگان بداد چون نهد از آن
رسید با نهد از آنرا بپوشش و نهد از آنرا بپوشش و نهد از آنرا بپوشش

ن شب بخاری که ببرد

گفت ای ملک جوینت چون بازگان از نهد از آن کتاب بگرفت بخواند و مضمون به است گفت نهد از آن
و نهد از آنرا بپوشش و نهد از آنرا بپوشش و نهد از آنرا بپوشش
باقتضا گفت بپوشش که ازین بکت از هر کوزه همسوال کند و او جواب گوید تا به نام که بازگان دست کعبه بپوشش بکت فرموده با نهد از آنرا بپوشش
با کیزان منت پرده بر آمد نهد از آن در زانو و اثر شنید که بکت شکران کیزی خورده که در حسن و جهان خود ادب مانند ندارد و کشید دست مبارک
و بنار رفت داده و از او شش کرده کجا من خود را آورده است اکنون نهد از آنرا بپوشش و نهد از آنرا بپوشش و نهد از آنرا بپوشش
خوبست بپوشش که نهد از آنرا بپوشش و نهد از آنرا بپوشش و نهد از آنرا بپوشش
اینان حکایت کرد و هر یک از نهد از آنرا بپوشش و نهد از آنرا بپوشش و نهد از آنرا بپوشش

سپید

این خان با او گفتند که ای خان چه با ما در پیش کردی این حکمت تربت و با کز این نویسم بر سر از آن گفتند که از آن زمان را تا او در کفایت این
 بزرگان را میجوید و او است که در کفایت تو بر محمود نیاید و نه در هر دو و در هر دو سار و تصنیف کرده از پر علم خود کوشش و ما کردان چون نموده از آن سخن گفتند
 ایشان گفتند که با آنکه پیشین در سیاست او آب بگفته است بدانکه قصدش ای مردم بدین بود و با همی شود زیرا که بدون این بدین توان سبیل و دیار را
 بود و با همی کفر و ظلم بود و علمای دمان چهار گونه است اول است و تجارت و زر است و ثانی است و ثانی است و ثانی است و ثانی است
 چهار تباری بنا و در باطن این معنی است زیرا که نه او نه در دنیا به زندگان در تحصیل مراد چون و چگونه راه قرار داده و هر کس را مترا و اینست که آنان بخندان تو



این تصویر از کتاب «تاریخ ایران» است
 و در آنجا آمده است که در این زمان
 در میان مردم این نوع گفتگوها
 بسیار رایج بود.

بردارد که او را بخوبی بداند و این نوع گفتگوها را هر کس که در این زمان میجوید که بر یکدیگر
 گفتند و آنچه بود پس با شنیدن و از این کار خصوصاً بر پیچیده و بسطاً عادل مقرر میشود که داد هر یک از دیگری بگیرد و عدالت بخیر و کار مردم
 انعام گیرد اگر سیاست گفت در میان باشد و در میان بر چهارگان چه شوند و در هر یک گفته است که درین و مملکت تو هم شنیده این چون هیچ است
 و گفت پس بان آن کج است و شرح هر دو دلالت دارد که مردم از حق است که در مملکت سلطانی نصب کند و در هر یک از مملکتان کند و اینک
 بدان که با در حسن اخلاق سلطانی نظر برید شود و پیغمبر فرموده و گویند که صلاح اینان مردمانی است که صلاح و فلاح و فساد ایشان خلق اثر خوب است

من کفتم بخلیخه تو فرزندان خود را چه چهر کردی جز بی باکیان به پس مرا بنهر دکت خود خواند و گفت ای که میگوئی جز بی باکیان و جلال خود بهر کسی
 و صواب نیز که خدا تعالی به او نداد من کفتم بر روی دهنده است آبا کجی هست که بخدا بر میرا شود و خدا بر دوزی آرد و دست نه و آبا کجی هست که از
 کفان دوری کند و خدا کار نامی شوار او را استان نخذ پس فرزندان و پویدان خود را حاضر آورده ایشان دو از ده تن بودند خون همتا بر ابرو
 و یک کافش بر از اشک شده و با ایشان گفت که در شاد در میان دو چیز است با با بد شما را لدا ر کند و خود بدوزخ اندر باشد و یا با بد شما خیر شود
 و پدر شما بیست روه و دکن بیست رفتن در شاد بر است از آنکه شما مالدار شوید بر چیز بد و بر و بد که شمارا بنجد سپردم و خالد بن صفوان رویت کرده
 که با یوسف بن عمر بنده و شام بن عبد الملک رفیق و او با سوزان و خاندان خود و سپردن همه زده بود چون مردم مجلس حاضر آمدند خود در گوشه
 بساط نشست من کفتم آنها بخلیخه خدا گفتش را بر تو فنام کرده اند و شادی ترا باندوده یا میرد بخلیخه من یعنی بهتر از حدیث تو که گفته باشم که با تو گویم
 چون این سخن بشنید از شما بخوایند در است نشست و گفت این صفوان بگو آنچه داری صفوان گفت آبا بخلیخه مکی من از تو سال که نشسته دین
 زمین آمد و یا حاضران بخلیخه و گفت بزرگی چیست من کس دیده ای یا نه و بیس کس عطا شده است مثل آنچه من عطا شده است در میان حاضران مردی بود
 راه رو و میر و حق و یا مردان خدا با ملک گفت که از کار بزرگت رسیدی اگر اجازت دهی جواب گویم ملک اجازت داده گفت ای ملک این دولت است
 که تراست لایزال است با زوال خواهد پذیرفت ملک گفت زوال پذیر است که گفت پس چگونه از جزئی رسیدی که اندک زمانی با یاد خواهد بود
 آن جللی خواهد بجا میاید ملک گفت پس که بر گاه که گاه است آمد و گفت صلاح درین است که در ملک خویش باشی و طاعت خدا را بجا آوری و با آنکه
 کسین پستی و عبادت پروردگار کنی تا اجل ترا فرا گیرد پس مرد از حضور ملک خواست بیرون رود گفت چون با داد شود نزد تو آیم خالد بن صفوان
 چون با داد شد آفرید و پیشام رفت دید که از از بند آمد و نایح سلطنت بزین که گفته سفر آآمده گشته پس شام خندان بگوست که در شام
 تر شد و زمان داد که بسیار سلطنت از دور کند و خود بگوشه قصر نشست خاندان نزد صفوان آمده گفتند ای صفوان این چه کار بود کردی که
 که پیش را بر خصم کف ما حتی پس از آن زبده الزمان پیشگان گفت درین باب بسی بد است که بعد از آنرا درین مجلس خایم گفت چون خسته به بخار رسیدی که
 و شهر زاد لب از دستان فروست

چون نصیحت کند برآمد

درین باب بسی بد است که در یک مجلس
 پس فاضیان گفتند ای ملک این کینه پرور کار اندامند نه از دور و ما چنین ادیب حکیم ندیده و شنیده ایم آنگاه فاضیان مکرر آنگاه گفتند از نزد ملک باز
 دکت بخاندان فرمود که اسامعش فرزند جیند و مقیمان که در دمشق هستند حاضر آورند و هر کوه خورده و بنا و صلا آآمد و سازند و زمان مراد و در زمان
 دولت را فرمان داد که بجانهای خود باز کرده تا کار عیش با تمام رسد پس همه مردم حوزة فی بخورند و ما شکران به آرایش تهمة الزمان رفتند
 که به آرایش حاجت نداد و جانکه شاعر گفته کیست جز بنده کردن تمام بود محبوب خودی چه عیال زور است پس ملک شکران بجز بانه و بر
 نیز عروس باوردند و جادو را ز سر کرد آنچه بر خران و در شب سخت با موزند و نیز آموخته ملک شکران خوانسته اوراد آغوش کشید و با او در
 و جان شب زبده الزمان آبتن شد و شکران از آبتن خود آگاه کرد ملک شکران و خنک شد فرمود که تا پنج حمل بنویسند چون با داد شد ملک
 بر تخت نشست امر این بنیت بر آمدند پس از آن ملک اسرار نویس را بجا اند و امر کرد که کتابی بد بخوش ملک نمان نویسد و او را آگاه کن که کینه
 خداوند علم و ادب که همه فنون حکمت میداند و او را نیز در ادبش ضمه المکان و خواهرش زبده الزمان بنجد او خواهد فرستاد و نویسد و گفت
 که در کتاب با این هم شاد رود که ملک شکران با آن کینه را آتخ و اکنون آبتن است پس کتاب سجده هر کرد و بر رسول سپرده روان ساخت رسول
 بعد از گاه جواب کتاب باورد و ملک شکران به ادعای شکران نامه بگرفت و بخواند دید که پیش از بستم نوشته که این نامه است از او و خبر آن
 و کم گفته ضمه همان و زبده الزمان دستکند و دوران گفتن موی سپر خویش شکران که آگاه باش من از آنکه نواز من بگوشی جهان برین
 شد چنانچه در از خویش اشکار زده استم و نه من و سبب این بود که هنوز المکان از من خواهرش سفر حجاز کرد من از حوادث روزگار بر او خبر
 اورا حاجت کردم پس از آن نیز زبده الزمان در بخار گاه فرودم چون خسته به بخار رسید با داد و شهر زاد لب

چون نصیحت کند برآمد

گفت ای ملک جو بخت ملک نمان در نامه چنین نوشته بود که من بگاه در بخار گاه فرودم خون با زادم و دم
 که بر او و خواهرش ضمه المکان و زبده الزمان پاره مال کرد با جان به بیت افتد و روانه چون از رفتن آگاه شد م فرخانی جهان بخود
 گشته با کز بر مانده و نظر باز کشنن حاجان بنشتم چون حاجان پیامند و جز ایشان بر رسیدم که از ایشان با جز بود جامه تمام بپوشیدم و پیوسته
 ناشاد است از دیدگان همی ریختم و این دو بیت همی خواندم بیرون رفتم بر دل و حکم ریختم و خبر سپردم از ایشان همی خبر رسدم بیخ
 کسی بر دجتم اکنون از تو بخواهم که هستی در جستجوی ایشان کنی و این نکت برانسدی و هشتم چون ملک شکران نامه بد بر خواند بخوان بد
 قول و مخزون شد و کم کشنن بر او و خواهرش زبده الزمان که در سس آمد فرود سجده بر خویش و بنزد زبده الزمان آمد و بنده است که زبده الزمان خواهر
 دوست داد نیز آگاه نبود که شکران با او دوست العرض چون از آبتن آبتن زبده الزمان نامه گذشت زبده الزمان بخوشی بنده است
 و نده ایضاً و ولادت بر او همان کرده و خبری زیاد با ملک شکران گفتن این دو بیت بر آنمست بر نام که خواهی نامش به شکران گفت مردمان با عادت
 که برین هم ولادت نام نهند پس شکران برین برده و خبر خود را بپوشید و دید که یکی از آن کوهرای جمعی بود که اگر کله بر زده از بلاد روم آورده بود بخود
 از خبر آوخته است از غایت خشم بیان دیوانگان و بگوشش اندر سر فزاید زبده الزمان گفت ای کزین این کوهر را از کجا آوردی زبده الزمان چنان

شینه در خشم شده با شکران گفت مرغان تو در خون بر کس که بغض از دست هم شرم نداری که مرا کینک کوی من در ملک نعمان زنده الزمان شکران

چون گفتند

چو این سخن شنیدند از پیش بر زید و دلش طبعی گرفت و سر برین بگذرد چون قصه بدینجا رسید با او شده و شهر زاد و بوم

گفت ای ملک جو بخت چون شکران این سخن شنید که ترا من زنده کرده گشته و من بطنی در سر برین بگذرد ولی خوشتر بر و
شناسانند و با او گفت ای جان تو در ملک نعمان هستی زنده الزمان گفت آری ملک شکران سبب و روی او از او پرسید زنده الزمان از آغاز نام
باز گفت و ملک شکران را از بیماری ضمه امکان و مانند آن دورست المصنوع با کما باشد و فرستاد آن بدوی زنده الزمان و فرود آمدن بدوی زنده الزمان
بیارزگان خاطر نشان ملک شکران کرد چون ملک شکران حکایت شنید آنچه گفت چگونه خواهر خویش کاسین کردم ولی نه او را یکی از حاجان می فهم چون
برده از کار برد بسته شود بگویم که پیش از آنکه با او در آئینم طلاقش کنم و نیز گزینم حاجان دادم پس شکران قول بود آنچه سر برده بسته با زنده الزمان
گفت تو خواهری من شکران بن ملک نعمان هستم و از خدا اجالی آمرزشش این خطا بخوام توبه الزمان نیز وقت نظر او در پشیمانی گریان شد و سبب
بر خود برود و روی و سینه بجزاشید و بگفت که بخطای بزرگ در اقدامی که برودم ایند حشر ببینند و پیرشد که ایند حشر از کجا آوردی چه باقیم
ملک شکران گفت نه پرین هست که ترا بجا خود کاسین کنم و در فرار در خانه حاجان رسیده و هیچ کس با ما کاسین که خواهر من هستی پس دلجویی از
زنده الزمان کرد و سرور روی او را پرسید زنده الزمان گفت بجز پرین نام با پنهان شده شکران گفت قضی امکان یعنی معذرو بود که شد پس شکران
خود را بریز گزین حاجان کاسین بست و او را با دخترش قضی امکان بجا صاحب فرستاد زنده الزمان را کار به بگونه گذشت و اما ضمه امکان نوبت
در دمشق بود اتفاقاً در چهار نوبت با رسول از ملک نعمان پرسید و مانند بازرساند و جان نامه نوشته بود که ای فرزند بد انگه من از جدی فرزند
چون دلالت گرفتارم و خواب خور بر من حرام گشته چون تو این نامه بخوانی خراج و مشق از برای من بفرست و همان کبیر که که خریه و کاسین کرده و معلوم بود
و حکمت ستوده بودی نزد منش روان کن که عجز صالحه نیکو کاری با چنین کبیرگان با کرده به بجا آمده اند و کبیرگان در علم و ادب حکمت چنانچه
ایشان بنام نوشت و ایشان را زبانی هست قضی چون من بسیار بدم دوست داشته که در قصر باشند از ملک کاسین من شوند از برای بیکه در نزد ملک
سایر فایده مانده ایشان باعث بشود و از عجز قیمت ایشان پرسیدم گفت ایشان از خراج و مشق می فرستند و باستی نیست که خراج و مشق چیست
ایشان خواند بود پس من ایشان را بفرستی که عجز که بود خردیم و در قصر خویش جاسی دادم و نوز و در خراج و مشق بفرست که عجز ز بسلا در دم باز خواهد
و همان کبیرک که خریه بدینجا بفرست که با این کبیرگان در علم او با ظاهر گشتند چون قصه بدینجا رسید با او شده و شهر زاد و بوم و نعمان در وقت
گفت ای ملک جو بخت ملک نعمان در نامه نوشته بود کبیر که خریه بفرست آیا کبیرگان در نزد
عما ناطره گنسنده اگر با این کبیرگان غلبه کند خراج بعد از او را کبیر نهر نوزده ششم شکران چنانچه شنید

چون گفتند

داده خوشتر یعنی حاجب را با کبیر نجاست چون کبیر حاضر شد شکران او را از مضمون نامه آگاه کرد و با او گفت ای خواهر ترا نه به چیست جواب نامه چه بود
گفت چون زنده الزمان سون به بار برود و او در وقت بشکران گفت که مرا با شوهرم بیداد بفرست تا من ملک نعمان حکایت بدوی با تو گویم
که او را بیارزگان فرودست و بیارزگان ملک شکران فرودست و او نیز از آنرا کرد و بکاسین حاجب آورد شکران گفت رای همین هست پس شکر خود
قضی حکما را به بجان سپرد و خراج و مشق آماده کرده حاجب فرمان داد که عجز را بکبیر بفرستد و در فرمان داد که محلی از کبیر و محلی بهر حاجب
کنایی نوشته بجا ببرد و زنده الزمان را و دایع کرد ولی همان کبیر که از کردن قضی امکان او بجهت بود نگاه داشت قضی امکان شکران شکر کرد اتفاقاً
امکان بانو شاد در همان شب تفریح سرور آمده بودند بهترین و مملها و شطرا بد بد ضمه امکان از بهترین و بارهای اشیا و خداوندان آنها با
رسید کفنه بزرگ حاجان شوهر کبیر و انتمند و حکیم هست که ملک او را خریه و بود پس ضمه امکان از شنیدن نام ملک نعمان و بعد از کربان شده و با
نوشاب گفت پس ازین در اینجا شوام نامه اجار با این قافل با بی سفر گتم نوشاب گفت من از قدس با مشق شجاعی هزار و اندمم اکنون از چنانجا
چگونه این خواهم بود که شای بدی من بزبان تو پام تا ترا بفرستد بر ما ضمه امکان به نیکبای او تا گفت و سفر از آنرا که گشته نوشاب از گوش
پاورد نوشته بد را از گوش شجاع چون قافل بهترین برانند و حاجب بجهت ششت ضمه امکان نیز بد را از گوش سوار گشت با نوشاب گفت تو نیز
با من سوار شو نوشاب گفت من سوار نمیشوم در خدمت تو یا و ام ضمه امکان گفت ما چاره است از آنکه سوار شوی نوشاب گفت هرگاه که تا
شوم ساحلی سوار خواهم شد پس ضمه امکان با نوشاب گفت ای برادر زود خواهی دید که ترا چگونه با دشمن هم پس ایشان با قافل هم می رهند تا اقیاب
شده و از گرمی هوا برینا در شد حاجب نظر را اجازت نزل داد و فرود آمدند در جهت با قافل اشتران آب بر او انداختند حاجب امر کرد که بهترین بار
کنند بار کردند و هم می رهند که پس از خرد و بشهر حارسیدند و به آنجا نزل کردند و در روز در آنجا ماندند چون قصه بدینجا رسید با او شده و شهر زاد و بوم
و نعمان فرودست

چون گفتند

پس از آن سفر کردند و از خواهر و پدر و مادر با او آمده بودند چون که زنده الزمان چگونه نزد پدر و پس گریان شد و بنا لید و این ایات بر خواند نسیم و صبا بوی کسان
بگوش سخن بار بردن تا دمان بشک می جو لاله پاک بشوی پس انجمنی سخن من ایشان برسان نوشاب گفت که این کربین و دمان کذا
که منزل با سخن حاجب نزد بگنست همی رسم که او را ناخوش آید ضمه امکان گفت که از خواندن شعره گزیم شاید که آتش دل فرزند شکران نوشاب
ضمه امکان گفت ترا بخدا سوگند میدم که ازین دولت و خزان در زاری آمده و در کدر نا بشهر خود برسی پس از آن هر دو خواهی کن ضمه امکان گفت

در وقت نظر او در پشیمانی گریان شد و سبب بر خود برود و روی و سینه بجزاشید و بگفت که بخطای بزرگ در اقدامی که برودم ایند حشر ببینند و پیرشد که ایند حشر از کجا آوردی چه باقیم ملک شکران گفت نه پرین هست که ترا بجا خود کاسین کنم و در فرار در خانه حاجان رسیده و هیچ کس با ما کاسین که خواهر من هستی پس دلجویی از زنده الزمان کرد و سرور روی او را پرسید زنده الزمان گفت بجز پرین نام با پنهان شده شکران گفت قضی امکان یعنی معذرو بود که شد پس شکران خود را بریز گزین حاجان کاسین بست و او را با دخترش قضی امکان بجا صاحب فرستاد زنده الزمان را کار به بگونه گذشت و اما ضمه امکان نوبت در دمشق بود اتفاقاً در چهار نوبت با رسول از ملک نعمان پرسید و مانند بازرساند و جان نامه نوشته بود که ای فرزند بد انگه من از جدی فرزند چون دلالت گرفتارم و خواب خور بر من حرام گشته چون تو این نامه بخوانی خراج و مشق از برای من بفرست و همان کبیر که که خریه و کاسین کرده و معلوم بود و حکمت ستوده بودی نزد منش روان کن که عجز صالحه نیکو کاری با چنین کبیرگان با کرده به بجا آمده اند و کبیرگان در علم و ادب حکمت چنانچه ایشان بنام نوشت و ایشان را زبانی هست قضی چون من بسیار بدم دوست داشته که در قصر باشند از ملک کاسین من شوند از برای بیکه در نزد ملک سایر فایده مانده ایشان باعث بشود و از عجز قیمت ایشان پرسیدم گفت ایشان از خراج و مشق می فرستند و باستی نیست که خراج و مشق چیست ایشان خواند بود پس من ایشان را بفرستی که عجز که بود خردیم و در قصر خویش جاسی دادم و نوز و در خراج و مشق بفرست که عجز ز بسلا در دم باز خواهد و همان کبیرک که خریه بدینجا بفرست که با این کبیرگان در علم او با ظاهر گشتند چون قصه بدینجا رسید با او شده و شهر زاد و بوم و نعمان در وقت گفت ای ملک جو بخت ملک نعمان در نامه نوشته بود کبیر که خریه بفرست آیا کبیرگان در نزد عما ناطره گنسنده اگر با این کبیرگان غلبه کند خراج بعد از او را کبیر نهر نوزده ششم شکران چنانچه شنید